

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

در میان رودخانه

طاهره براتی نیا

سرشناسه: براتی‌نیا، طاهره، ۱۳۵۸ -
 عنوان و نام پدیدآور: در میان رودخانه/طاهره براتی‌نیا.
 مشخصات نشر: قم: آتریس، ۱۳۹۵.
 مشخصات ظاهری: ۶۴ ص.
 شابک: ۵۰۰۰۰ ریال ۶-۸۴-۶۷۲۳-۶۰۰-۹۷۸:
 وضعیت فهرست نویسی: فیبا
 موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
 موضوع: Persian fiction -- ۲۰th century
 رده بندی کنگره: PIR ۸۳۳۵ ۱۳۹۵ ۱۲۴۴/۱
 رده بندی دیویی: ۶۲/۳۸
 شماره کتابشناسی ملی: ۴۳۴۷۶۱۱



نام کتاب:.....در میان رودخانه
 مؤلف:.....طاهره براتی‌نیا
 ناشر:.....آتریس
 نوبت و سال چاپ:.....اول زمستان ۹۵
 چاپخانه:.....سیحان
 صحافی:.....معمایی
 شمارگان:.....۱۰۰۰ نسخه
 قیمت:.....۵۰۰۰۰ ریال
 شابک:.....۶-۸۴-۶۷۲۳-۶۰۰-۹۷۸
 مرکز پخش:.....انتشارات آتریس. همراه: ۰۹۱۲۶۶۵۹۲۴۶

حق چاپ و نشر برای مولف محفوظ است

فهرست

| صفحه | عنوان |
|---------|-------------------------------|
| ۵..... | من و دوست پنجاه ساله بابابزرگ |
| ۱۴..... | چشم‌هایم..... |
| ۱۹..... | تنهایی عزیز جون..... |
| ۲۵..... | دو مرد..... |
| ۲۹..... | حاج بابا..... |
| ۳۷..... | دو تا کوچه دراز..... |
| ۴۰..... | در میان رودخانه..... |

من و دوست پنجاه ساله بابابزرگ

بابابزرگ که فراموشی گرفت، همه را فراموش کرد.

همه چیز از یک صبح بهاری شروع شد. البته دکتر می‌گفت به مرور زمان این اتفاق افتاده. اما من یادم است که از یک صبح بهاری شروع شد. آن روز صبح که برایش یک سینی چای بردم و تکه‌ای نان و سرشیر و او به من گفت: «تو کی هستی؟»

اول همه فکر کردند که خون به مغز بابابزرگ نرسیده بوده و چرت و پرت می‌گفته. مثل همه آن روزهایی که ساعت قرص‌های قلب و قند و چربی‌اش قاطی پاتی می‌شد و از بابابزرگ یک چیز دیگر می‌ساخت. اما بابابزرگ رفت در هیروت واقعی. مثلاً یادش نیامد لباس‌هایش داخل کمد دیواری سمت چپی است. نتوانست اسکناس‌ها را بشمرد. عددها را فقط از حفظ بود اما نمی‌دانست یک دست چند انگشت دارد. می‌دانست وقت نماز است اما نمی‌دانست نماز صبح چند رکعت است. بابا را نشناخت، مامان را نشناخت، من را نشناخت.

آن روز همه چیزش غم انگیز بود به جز یک چیز. آن هم اینکه بابابزرگ یادش رفت سیگار بهمن می‌کشیده. اصلاً یادش رفت که سیگار می‌کشیده. تا آن روز هر روز مجبور بودم دو تا کوچه بروم آن طرف‌تر و از تنها سوپری منطقه که سیگار بهمن می‌فروخت یک پاکت سیگار بگیرم و برای بابابزرگ بیاورم. بیشتر نمی‌گذاشت بخرم. می‌گفت:

- خوب نیست توی خونه‌ی آدم سیگار اضافه بمونه. باید کم کشید و همیشه کشید.

البته بابا این حرف بابابزرگ را قبول نداشت. می‌گفت به خاطر همین است که برای بابابزرگ نه قلبی مانده، نه ریه‌ای، نه کبدی. حالا که دیگر

مغزی هم نمانده بود. هیچ مغزی. مغزی که حتی به اندازه یک کلمه سیگار بهمن جا باشد.

بابابزرگ دیگر در خانه می‌ماند. گاهی به حیاط هم می‌آمد. دیگر انگار خودش هم فهمیده بود یک چیزی اش شده. آرام‌تر شده بود. برای گنجشک‌ها دانه می‌ریخت و دقایقی طولانی به آسمان نگاه می‌کرد. بابا می‌ترسید. در خانه را قفل می‌کرد تا خیالش راحت باشد. می‌گفت: - بابابزرگ دیگه هوش و حواس درست حسابی نداره. یهو خونه رو گم می‌کنه.

از اینکه می‌گفتند هوش و حواس درست حسابی ندارد حالم بد می‌شد. مگر می‌شود بچه آدم به آدم بگوید هوش و حواس نداری. مثلاً بچه من به من بگوید هوش و حواس ندارم. به نظر من این آخر بی احترامی به پدر و مادر است. اگر بچه من به من بگوید هوش و حواس درست حسابی ندارم خودم با مشت به صورتش می‌زنم تا بفهمد هوش و حواس دارم یا نه. بابابزرگ آفتاب بهاری را دوست داشت. همانطور به دیوار حیاط لم می‌داد و اجازه می‌داد آفتاب به تمام بدنش بخورد. می‌گفت:

- تن آدم باید آفتاب بخوره تا استخون‌های آدم حال بیاد. داشتیم بال در می‌آوردیم. یعنی بابابزرگ دوباره همه چیز یادش آمده؟ می‌داند آفتاب چیست؟ استخوان چیست؟ مامان را صدا زدیم. پای تلفن نشسته بود و زیرمجموعه‌های جدید خاله فاطمی را پرزنت می‌کرد. داد زدیم:

- بابابزرگ یادش اومده آفتاب چیه.

مامان فوراً گوشتی را گذاشت و دوید به حیاط. دو زانو نشست جلوی بابابزرگ و گفت: «بابا چی گفتی؟»

– هیچی. می‌گم آدم باید توی آفتاب بشینه استخوناش حال بیاد.

مامان خندید. خوشحال گفت: «اگه آفتاب نگیره چی می‌شه؟»

بابابزرگ گفت: «یعنی اسمون دیگه درش بسته می‌شه»

مامان خیره خیره من را نگاه کرد. بلند شد و در حالی که بر می‌گشت به اتاق گفت:

– باز رفت تو هیروت. الکی منو صدا نکن.

دوست نداشتم با او اینطوری حرف می‌زدند. عمه‌ها و عموها دیگر سر به سرش می‌گذاشتند. آن‌ها می‌خندیدند. مثلاً تلویزیون را بهش نشان می‌دادند می‌گفتند: «این چیه؟» بابابزرگ می‌گفت: «ماشین مشدی ممدلی» وقتی بهش می‌گفتند: «ماشین مشدی ممدلی چیه؟» می‌گفت: «یعنی الاغ مش اباذر»

همه هر هر می‌خندیدند. پسر عمو عکس الاغ را از توی تبلتش نشان می‌داد و می‌گفت: «این چیه بابابزرگ؟» بابابزرگ دو تا انگشت‌هایش را مثل شاخ می‌گذاشت کنار سرش و فرو می‌کرد توی شکم پسر عمو. او حتی اسم الاغ را هم نمی‌دانست. فقط می‌دانست الاغ مش اباذر یک جور فحش است. او حتی نمی‌دانست فحش چیست؟

از اینکه بابابزرگ را دست می‌انداختند، ناراحت می‌شدم. اما وقتی به خانه شان می‌رفتند خوشحال می‌شدم. دیگر بابابزرگ می‌شد مال خودمان. آرام می‌شد. کسی اذیتش نمی‌کرد.

یک روز گرم تابستان، وسط مرداد، سر ظهر بود که خوابیده بودم زیر کولر. بابابزرگ دیگر توی اتاق خودش نمی‌ماند. بابا تخت او را آورده بود توی اتاق ما. یکی دو بار یادش رفته بود برود دستشویی و شلوارش را خیس کرده بود. بابا می‌گفت:

- اگه جلوی چشم خودمون باشه یادمون می‌مونه که ببریمش دستشویی.
بابابزرگ آمد کنار من جلوی کولر نشست. گفت:
- اسمت چی بود؟

خندیدم. همین ده دقیقه پیش اسمم را بهش گفته بودم. نمی‌دانم چی شد که یکمرتبه به شوخی گفتم:
- زیتون

بابابزرگ از شوق خنده بلندی سر داد. انگار که رازی میان من و او شکل گرفته باشد. بغلم کرد. مثل اینکه دوست قدیمی‌اش را دیده باشد از خوشحالی به صورت من عمیق شد. شگفت زده دوباره بغلم کرد. نفهمیدم چرا بابابزرگ زیتون را انقدر خوب شناخت. می‌خواستم بگویم «مگه من کی هستم بابابزرگ؟ زیتون کیه مگه؟» اما ترسیدم همین یکبار هم که کسی را شناخته فکر کنداشتباه گرفته.

هر چه بود لابد خاطره‌ای بودم در ذهنش. توی حافظه‌اش. همان حافظه بلند مدتی که دکتر می‌گفت هنوز فعال است. دیگر بابابزرگ من را از یاد نبرد. هر وقت من را می‌دید با شوق می‌گفت: «زیتون»

دوست داشت همیشه من توی اتاق باشم. یا هر وقت از دستش فرار می‌کردم و یک دوری می‌زدم بیرون فوراً مرا می‌گرفت می‌پرسید کجا بودم؟ می‌پرسید آن روز چه کارهایی کردم؟ چه کارهایی قرار است بکنم؟

باید از همه چیز تعریف می‌کردم. اما می‌دانستم اینکه مثلاً بهش بگویم با سعید رفتم دوچرخه سواری به دردش نمی‌خورد. با برایش چه اهمیتی دارد که بهش بگویم توی تیکن همه‌اش دارم پشت هم گیم اوور می‌شوم. اصلاً دیگر نمی‌دانست گیم نت چیست که برایش توضیح بدهم تیکن چیست. حتی نون بیار کباب ببر هم از یادش رفته بود.

دیگر رئیس جمهور و انرژی هسته‌ای هم نمی‌دانست چیست که برایش از اخبار جدید تلویزیون بگویم. به خاطر همین وقتی آخرین بار من را گرفت و پرسید:

- می‌خوای چکار کنی؟

گفتم:

- می‌خوام الاغ مش اباذر رو بخرم.

خیلی خوشحال شد. اونقدر که من رو نشاند روی تختش و شروع کرد به دست زدن و رقصیدن. مامان با وحشت آمد توی اتاق که ببیند چه خبر شده. بابابزرگ داد می‌زد:

- می‌خواد الاغ مش اباذر رو بخره.

مامان دیگر منگ شده بود. قبلاً از کارهای بابابزرگ حالا هم از حرف‌های من. گفت:

- دیگه فکر کنم تو رو هم برد به هیروت.

حالا دیگر برای خودم بک الاغ مش اباذر داشتم که به بابابزرگ قول دادم ببرمش سر زمین. خربزه‌ها را به موقع بچینم که شته نزنند. بعد هم چند تا خربزه بگذارم توی خورجین الاغ و بفرستم خانه مش اباذر.

بابا گفت:

– خوبه لااقل می‌دونه خربزه و خورجین چیه. وگرنه میموندی با الاغ چکار کنی.

حرف‌های من و بابابزرگ تمامی نداشت. از خاطرات مکه برایم می‌گفت که با هم رفته بودیم. از آن زن‌های عرب چاق و چله که جلوی ما راه می‌رفتند و تمام کوچه را گرفته بودند. مامان یک وقت‌هایی وسط خاطرات بابابزرگ صدایم می‌زد و می‌گفت:

– می‌ترسم این خاطره‌های بابابزرگ به جاهای باریک کشیده بشه. منم جواب می‌دادم:

– نکنه می‌خوای دیگه با بابابزرگ هم رابطه نداشته باشم.
بابابزرگ دوست داشت با او یک مکه دیگه بروم. من هم به او قول دادم که در اولین فرصت بروم و اسممان را ثبت نام کنم. رفت و از زیر متکایش یک سکه ۲۵ تومانی را برداشت. به من داد و گفت:

– بیا برو منو ثبت نام کن. اگر دیدی پول کم آوردی بگو، بازم پول دارم. گفتم:

– نه بابابزرگ اگه پول نداشته باشم الاغمو می‌فروشم.

داد زد:

– الاغ مش اباذر؟ نه اونو اصلاً نفروش. حتی اگه قانقاریا گرفتی اونو نباید بفروشی. الاغ مش اباذر هر الاغی نیست. با همه الاغ‌ها فرق داره. دیگه خون جلوی چشم‌هایش را گرفته بود. به او قول دادم:

– باشه باشه خربزه‌هامو که ایشالا بفروشم پولشو جور می‌کنم.

دیگر تا جواب ثبت نام مکه بیاید کلاً کنار من می‌خوابید. آن غذاهای بدمزه که با مخلوط کن برایش درست می‌کردند را از دست من می‌خورد.

آن قرص‌های قاطی پاتی که از بس زیاد بود رویش ساعت‌ها و روزهای مصرفش را می‌نوشتند. فقط من می‌توانستم بابابزرگ را راضی کنم که هر یک ساعت به یک ساعت به دستشویی برود.

پائیز که آمد مدرسه‌ها باز شد. صبح‌ها یواشکی به مدرسه می‌رفتم. از ترس اینکه مبادا بابابزرگ بیدار شود و به من بگوید که با او یک پک چپق بزنم. آخر از آن ظهر مرداد که فهمید من زیتون هستم یادش آمد هر روز چپق می‌کشیده.

کار بابا دیگر سخت شده بود. تمام شهر را زیر و رو کرده بود تا توانسته بود یک چپق پیدا کند. بعد هم موقع چپق کشیدن به هر دلیلی من را از بابابزرگ دور می‌کردند که برای من بد آموزی نداشته باشد.

تا ظهر که از مدرسه برگردم، مامان و بابا را عاصی کرده بود. نه غذا می‌خورد نه قرص‌هایش را. نه دستشویی می‌رفت و نه می‌گذاشت پاهایش را که یواش یواش داشت بی حس می‌شد و از کار می‌افتاد ماساژ بدهند.

بابا دیگر نمی‌توانست درست سر کار برود. همه‌اش مرخصی، همه‌اش غیبت. دیگر التماسش می‌کردم :

- بابابزرگ من میرم سر زمین. تا ظهر که برگردم به حرف این خانوم (که مامان من باشه) گوش کن. تا برات از باغ انار مش ابادر انار ترک خورده بیارم.

تا هشت آبان همه چیز خوب پیش رفت. تا آن روزی که هر چه گشتم انار ترک خورده توی میدان تره بار شهر پیدا نشد. فکر می‌کردم یادش رفته. مثل بابا، مثل مامان، مثل عمه، مثل عمو. اما وقتی دید دست خالی آمدم به خانه، شروع به بهانه گیری کرد.

- معلومه پس سر زمین نبودى. معلومه مردونگى رو قورت دادى و يه قلپ آب هم روش.

بعد يك مرتبه وقتى بهانه گيرى هايش گل كرد شروع كرد به كندن لباس هايش. بابا قسمش مى داد كه لباس هايش را بپوشد و آرام باشد. بعد زنگ زد به پسر عمه كه بيايد و يك آرامبخش به بابابزرگ بزند.

اما بابابزرگ يك مرتبه دويد طرف من و گفت:

- راستى مكه چى شد؟ نكنه دروغ گفتى. نكنه پول منو گرفتى بردى خرج كردى. نكنه با مش اباذر قول و قرارى بستى.

بعد از آن آرامبخش، ديگر بابابزرگ بلند نشد. فقط چشم هايش باز مى شد و نگاه مى كرد.

بابا از توى اينترنت عكس فيش قديمى حج را پيدا كرد، پرينت گرفت، اسم بابابزرگ را رويش نوشت و نشانش داد. بابابزرگ سواد نداشت اما شكل اسم خودش را مى شناخت. نفهميديم باور كرد يه نه، چون چشم هايش ديگر هيچ برقى نداشت. نه گشاد مى شد نه تنگ. ديگر توى مدرسه هم به فكر بابابزرگ بودم. باورم شده بود من زيتونم. دوست قديمى بابابزرگ. او هم يك دوست قديمى پنجاه ساله است كه الان افتاده روى تخت و حرف نمى زند.

انگار يك چيزى را از دست داده بودم. يك چيزى را جا گذاشته بودم خانه. مثل كتابى كه سر زنگ مدرسه يادت بيايد كه در خانه جا گذاشته اى.

اولين برف هاى دى ماه كه باريدن گرفت بابابزرگ ديگر زيتون را شناخت. ديگر مدرسه هم كه مى رفتم با چشم هايش دنبالم نمى كرد.

ظهر یکی از روزهای بهمن به خانه که رسیدم بابابزرگ روی تخت نبود. مامان گفت: «توی بیمارستان داره از عذاب راحت میشه.» دیگر هیچ چیز ندیدم و نشنیدم. فقط فهمیدم که یک نفس بدون هیچ کلاه و شال گردنی تا بیمارستان دویدم. این حق زیتون بود که برای آخرین بار رفیقش را ببیند. جلوی در بیمارستان بابا مرا دید. با دست‌هایش محکم مرا گرفت که داخل نرم. گفت در گوش بابابزرگ گفته بوده:

- زیتون رفته برات چپق بیاره.

چشم‌هایم

بهترین دوستم؛ بهترین دوست روزهای کسالت بار تنهایی‌ام، مادرم شد. آن روز، مامان و بابا یک دعوی اساسی کردند. مثل همیشه. مثل همه‌ی این هجده سال که شاهد دعوی آن‌ها بودم و هر بار شک داشتم که بابا این بار برمی‌گردد خانه یا نه. اما برمی‌گشت.

باز هم مثل همیشه دعوا سر پول بود و بیکاری بابا. مامان تازه فهمیده بود که بابا یک ماهی هست سر کار نمی‌رود. از کارخانه بیرون آمده بود. می‌گفت که باز هم معلوم نبوده حقوق می‌دهند یا نه. همیشه همین بهانه را می‌آورد. توی هر کارخانه‌ای که می‌رفت می‌گفت حقوق را به موقع نمی‌دهند. یا به هر دلیلی حقوق را ازش کم کرده‌اند. اما مامان عصبانی می‌شد که چرا بابا راستش را نمی‌گوید؟ چرا یواشکی از کارخانه بیرون می‌آید؟ چرا حرف نمی‌زند؟ چرا نمی‌گوید که خودش یک فکری به حال کار و کاسبی و دخل و خرج خانه بکند.

از آن سالی که لاستیک‌های مغازه بابا را دزد زد این شد کار ما. بابا از کار بیکار شد. آواری این شغل و آن شغل شد و هنوز هم می‌گوید بدهی‌هایش را نتوانسته بدهد. می‌گوید:

- چهارتا بچه خرج داره. خودت داری می‌بینی. هر روز پول سرویس. هر روز پول فرم. هر روز پول غذا و کوفت و زهر مار مدرسه. هر روز پول کیف و کفش و کلاس زبان. خب نرن. ما کلاس زبان نرفتیم مُردیم؟ مامان عصبانی جواب می‌دهد:

- کلاس زبان نیست... تقویتی زبان. باید بره. معلمشون اجبار کرده. بابا هم داد می‌زند:

- به درک که زبانش ضعیفه. به درک. پس فردا که مجبور شد بره یه خراب شده دیگه همونجا یاد می‌گیره زبونشونو. الان می‌خواد چه غلطی بکنه با زبان؟

مامان هم آخرش با یک شکلک بهش می‌فهماند که عقل نداری و من هم با تو کل نمی‌اندازم.

این بار هم کاش همین شکلک را در می‌آورد. اما به جایش تهدید کرد که خودش می‌رود سر کار. گفت:

- تا کی بشینم به یه شوهر دروغگو و تنبل و بی‌عار امید ببندم؟ تا کی امید داشته باشم اوضاع رو بهتر کنی که بدتر نکنی؟
بعد هم گفت:

- اصلاً تو بشین تو خونه... می‌تونم خواهش کنم سر کار نری؟ تو کار نکنی بهتره. لاقل امید بی‌خود نمی‌بندیم بهت.

بعد هم توهین و تهمت و حرف‌های زشت. داداش می‌رفت توی اتاق خودش. لیلا می‌رفت توی آشپزخانه پشت آپن می‌نشست و با موبایلش بازی می‌کرد. زهره هم می‌رفت حمام و دوش را تا ته باز می‌کرد که صدایی نشنود. من هم می‌ماندم توی اتاقم و ترجیح می‌دادم همان‌جا همان‌طوری بنشینم زمین و یک جوری وانمود کنم که سر یک مسئله ریاضی به شدت قفل کرده‌ام. اما برای کی وانمود کنم؟ بابا که رفت از خانه بیرون. مامان هم تنها نشست گوشه‌ی هال. ما ماندیم و تنهایی مامان. مثل همیشه نتوانستم بروم کنارش و سرش را بگیرم توی بغلم و نوازشش کنم. اما بالاخره همه‌ی حرف‌هایم و همه‌ی دلتنگی‌هایم را که هجده سال توی دلم ریخته بودم برای مامان اس ام اس زدم. شماره،

شماره‌ی سیم کارت جایزه‌ای بود که برنده شده بودم. من را نمی‌شناخت. برایم جالب بود. مامان، زن ۵۰ ساله‌ای که همیشه ما را نصیحت می‌کرد با غریبه‌ها ارتباطی نداشته باشیم، جواب پیام‌های من را داد.

برایش نوشتم: «دلم گرفته» نوشتم: «دوست دارم با یه نفر حرف بزنم» نوشتم: «از دنیا خسته شدم و کسی نیست تا باهاش درد دل کنم» نوشتم: «نمی‌خوام جوابم رو بدی. فقط دوست دارم حرف‌هام رو به یکی بگم» نوشتم: «خیلی تنهام» نوشتم: «حوصله ندارم درس بخونم. از آینده می‌ترسم، از ازدواج، از بچه‌دار شدن، از مادر شدن و از اینکه مادرم رو از دست بدم، از اینکه من هنوز سرگردان باشم و مادرم بمیره.»

به اینجا که رسید بغضی گلویم را گرفت. از اینکه مبادا مامان توی آن اتاق از غصه مُرده باشد؛ و من دارم با روح مامان حرف می‌زنم. نکند مامان بمیرد و من و خواهر و برادرهایم سال‌های سال خودمان را توی اتاق حبس کنیم. غصه بخوریم. نکند مامان امیدش را از دست بدهد و افسرده بشود. نکند مامان دیوانه بشود و هیچ‌کدام از ما را نشناسد. آخرین پیام را به مامان دادم: «تکنه مامانم بمیره.»

زانوهایم رو توی بغلم گرفتم و آرام اشکم را پاک کردم همان‌جا به یاد بابا افتادم. همیشه موقع همین دعواها گوشه‌اش را خانه می‌گذاشت و بیرون می‌رفت. دوست نداشت وقتی با مامان قهر است مامان با اس ام اس حرف‌های بیشتری به او بزند. بابا دوست داشت دیگر تنها باشد.

- نکنه بابا بمیره! نکنه حواسش نباشه به ماشین‌ها و از خیابون که رد میشه تصادف کنه!

حالا این فکر مثل خوره افتاد به جانم. دوست داشتم از خانه بیرون می‌زدم و دست بابا را می‌گرفتم و یا حداقل مثل مامان که همیشه وقتی به مدرسه می‌رفتیم از پشت آیفون داد می‌زد: «از توی سایه برو» من هم داد می‌زدم: «بابا از توی پیاده رو برو.»

مامان جوابم را داد: «از تمام لحظه‌های زندگی دلم برای اون موقعی تنگ شده که مادرم نگاه به چشمم می‌کرد و غصه‌هام رو از چشم‌هام می‌خوند.»

مامان که همیشه ما را نصیحت می‌کرد ارتباطی با غریبه‌ها نداشته باشیم جواب پیام‌های من را داشت می‌داد. نوشت: «اگر مادرت رو دوست داری تا دیر نشده اون رو توی بغل بگیر و بو کن. چون دنیا از اینی هم که فکر می‌کنی سنگ‌دل‌تره و یک مرتبه می‌بینی که خیلی دیر شده.» نوشتم: «خجالت می‌کشم.» نوشت: «ندار اونقدر دیر بشه که به سنگ مزارش این حرف رو بزنی.» نوشتم: «وقتی دلت برای مادرت تنگ می‌شه چکار می‌کنی؟» نوشت: «به بچه‌هام نگاه می‌کنم. دخترم خیلی شبیه مادرمه.» من را می‌گفت. اشک از جلوی چشمم کنار نمی‌رفت. حالا می‌فهمیدم چرا گاهی که از مدرسه می‌آمدم من را بغل می‌گرفت و به چشم‌هایم نگاه می‌کرد. من شبیه مادر بزرگم بودم و دل‌تنگی‌های او را برطرف می‌کردم. نوشتم: «چقدر دخترت رو دوست داری؟» نوشت: «به اندازه‌ی تمام روزهایی که به خاطرش سختی‌ها رو تحمل کردم.» نوشتم: «دخترت تو رو دوست داره؟» نوشت: «بی مُزد بود و منت هر خدمتی که کردم.» نوشتم: «دخترت تا حالا گفته که دوستت داره؟» کمی طول کشید اما نوشت: «شاید هنوز مادر خوبی نشدم که نمی‌تونم حرف دخترم رو از چشم‌هاش بخونم.»

دردی توی سینه‌ام پیچید. من عاشق مادرم بودم اما هیچ وقت به او نگفته بودم که دوستش دارم. احساس کردم که زمان دارد می‌گذرد. مامان همه‌ی زندگیش را وقف من کرده بود و من این یک جمله را از او دریغ می‌کردم. نوشتم: «اگر همه‌ی دنیا رو به من بدهند هیچ چیز جای یک لحظه نگاه مادرم رو نمی‌گیره.» نوشت: «این رو برای من ننویس به مادرت بگو.» اضطراب به همه‌ی وجودم افتاد. بارها این جمله را برای بقیه، دوست، همکلاسی، معلم، خاله و عمه تکرار کرده بودم. چرا گفتنش، به مامان آن قدر سخت بود. بابا چی؟ من حتی هنوز یک حرف خودمانی دیگر هم به بابا نزده بودم. دستم می‌لرزید. اما کلیدها را فشار دادم. نوشتم: «مامان دوستت دارم.» اما پیام ارسال نشد. اعتبارم تمام شده بود. ۱۱ تومان و ۴ ریال. من فقط یک ریال احتیاج داشتم که این جمله را از پشت در بسته اتاقم برای مامان ارسال کنم. آرام از اتاق بیرون رفتم. صدای دوش آب هنوز می‌آمد. پاهای لیلا را از پشت کابینت‌های آشپزخانه می‌دیدم که تکان می‌خورد. همیشه وقتی بازی می‌کرد از هیجان پاهایش را تکان می‌داد. داداش هم که لابد توی اتاقش به ماکت هواپیمایی که ساخته بود ور می‌رفت. مامان همان گوشه‌ی هال نشسته بود و موبایل کنارش. دیدم که اشک‌هایش را پاک کرد و به من خیره شد. کنارش نشستم. اما هر چه سعی کردم نتوانستم بگویم دوستش دارم. کنارش بودم اما دلتنگی عجیبی را احساس می‌کردم. یک کارت شارژ دیگر می‌توانست همه این دلتنگی‌ها را تمام کند و دوباره با او حرف بزنم. یک کارت شارژ دیگر... یک ریال دیگر...

تنهایی عزیز جون

آقا جان که مُرد عزیز جون تنها شد و من مجبور شدم شبها خانه عزیزجون بخوابم تا تنها نباشد. خودش دوست نداشت برود خانه‌ی بچه‌هایش بخوابد. می‌گفت فقط خانه‌ی خودش راحت است. راست می‌گفت ولی فکر کنم یک جورهایی هم دلش نمی‌خواست توی زندگی بچه‌هایش اسیر بشود. همین طوری‌اش هم همه‌ی خاله‌ها و دایی‌ها و مامان خودم کلید خانه‌ی عزیزجون را داشتند و وقت و بی‌وقت می‌آمدند توی خانه‌اش تا عزیزجون تنها نباشد. کلی هم به من سفارش می‌کردند که چشم از عزیز بر ندارم. نگذارم تنها باشد که بشیند غصه بخورد. نگذارم یاد آقا جان بیفتد و اصلاً مبادا تنهایش بگذارم که احساس تنهایی کند و گریه‌اش بگیرد.

روزهای اول می‌رفتم پیش عزیز و با او تلویزیون تماشا می‌کردم، کنارش درس می‌خواندم، توی آشپزخونه می‌نشستم تا مبادا یک لحظه غافل شوم و ببینم دارد غصه می‌خورد و ناراحتی می‌کشد.

خاله‌ها و دایی‌ها کلی جلسه گذاشته بودند که شیفت به شیفت یکی یکی بچه‌هاشان را بگذارند پیش عزیز جون. اما بالاخره قرعه به نام من افتاد که کلاً آن‌جا ماندگار بشوم تا یک فکر اساسی بشود برای عزیز کرد. هم بچه‌ی سر به راهی بودم. هم درسخوان و هم همه به من مطمئن بودند که سر از پا خطا نمی‌کنم و از همه مهم‌تر اینکه خانه‌ی ما نزدیک خانه‌ی عزیز بود و مامان و بابا بهتر می‌توانستند روی من نظارت داشته باشند. یک وقت‌هایی دلم برای اتاق خودم و دعوایی که با نرگس و محمد می‌کردم تنگ می‌شد. حالا معلوم نبود در غیاب من، توی خانه، محمد

چقدر دارد با کامپیوتر بازی می‌کند و هیچ کس نیست به او بگوید: «بسه دیگه نوبت منه». نرگس هم حتماً با خیال راحت تمام شکلات‌های صبحانه را با انگشتش پاک می‌کند و توی ذهنش به ریش من می‌خندد که هر بار تهدیدش می‌کردم اگر برای من نگذارد شال‌هایش را که با دقت اتو می‌کرد به هم گره می‌زنم.

البته از یک طرف من توی خانه‌ی عزیز پادشاهی می‌کردم. عزیز هر چه دندان نداشت، پسته و بادام بخورد، معلوم بود که سهم من می‌شد. شیرینی‌هایی که خانه‌ی عزیز می‌آمد، قبلاً آمارش را داشتم که چقدر و کجاست. تا وقتی که عزیز چرت کوتاهی می‌زد بروم سر وقتش. هر چند در تمام لحظات می‌بایست مراقب رفتارش می‌بودم تا نکند ناغافل غصه‌اش بگیرد و اشکی از چشمش سرازیر بشود.

عکس آقا جان هنوز با همان روبان سیاه روی تاقچه بود و شمع سیاه نصفه نیمه کنارش. می‌دیدم که گاهی وقت‌ها عزیز به بهانه‌ی تمیز کردن تاقچه می‌رفت روبروی قاب می‌ایستاد و چند لحظه بهش خیره می‌شد.

تا وقتی من بودم سایه به سایه دنبالش می‌رفتم و وقتی مدرسه بودم مامان و خاله‌ها سرزده کلید می‌انداختند به در و می‌آمدند توی خانه، پیش عزیز. دو هفته از فوت آقا جان که گذشت تازه یادم آمد عزیز یک لحظه تنها نبوده است. آن موقعی که دیدم رفته توی اتاق آقا جان نشسته و دارد لباس‌های آقا جان را اتو می‌کند. آقا جان مرده بود اما عزیز هنوز بر طبق عادت لباس‌های او را اتو و مرتب می‌کرد. یک طوری دسته‌دسته روی هم می‌چید انگار که نمی‌خواهد اگر آقا جان سراغ لباس‌هایش آمد گیج بشود. جوراب‌های آقا جان را دانه‌دانه توی هم می‌گذاشت که

لنگه‌هایش قاطی نشود با هم. دیدم که عزیز قطره‌قطره اشک می‌ریخت اما صدایش را بلند نمی‌کرد که مبادا من بشنوم.

خیلی از خودم بدم آمد. از همه‌ی آن‌هایی هم که این نسخه را تجویز کرده بودند نا امید شدم. آخر چرا نباید او را تنها می‌گذاشتم؟! او نیاز داشت که راحت گریه کند و با شوهرش که ۶۰ سال با او زندگی کرده بود و الآن ترکش کرده بود درد دل کند. او حق داشت اما این را نه مامان من فهمیده بود نه خاله‌ها و دایی‌ها.

یک ساعت بعد که عزیز از اتاق آمد بیرون تا زیر غذا را کم کند روبرویش ایستادم و به چشم‌هایش که آماده‌ی گریه کردن بود نگاه کردم.

- عزیز می‌خوام برم خونه‌ی دوستم دفترشو بگیرم. شاید هم دو سه ساعت بمونم خونشون با هم درس بخونیم. عیب نداره تنها بمونی؟ عزیز می‌دانست الکی می‌گویم می‌دانست که من هی چوقت عادت ندارم بروم خانه‌ی دوستانم و آن‌قدر با دقت تمرین‌هایم را حل می‌کردم که همیشه دوستانم می‌آمدند و از من دفتر می‌گرفتند. شاید هم فهمیده بود که از لای در اتاق آفاجان داشتم نگاهش می‌کردم. هیچی نگفت و فقط نگاهم کرد. گفتم:

- باشه عزیز جون؟ فقط همین یه بار. قول میدم.

عزیز باز هم سکوت کرد اما بعد آرام گفت:

- جواب مامان باباتو چی بدم؟

خندیدم و گفتم:

- مامانم؟ قبل از اینکه اون مامان من بشه شما مامان اون بودی.

عزیز آرام لبخند زد. چشمکی زد و گفتم: «این یه رازه عزیز.»

و وسایلم را جمع کردم و رفتم خونه‌ی «مسعود». یک جوری رفتم از کوچه‌ها و پس کوچه‌ها که مبادا مامان یا محمد یا شاید هم بابا یکهو من را ببینند. توی راه فقط به این فکر می‌کردم که نکنند از بدشانسی عزیز، خاله‌ها یا دایی‌ها یا حتی مامان یکهو به در خانه عزیز کلید بیاندازند و تنهایی او را به هم بزنند. دیگر برایم مهم نبود اگر غر می‌زدند یا می‌گفتند کجا رفته بودی. چون مطمئن بودم این بار جلوی همه‌شان می‌ایستم و می‌گویم:

- عزیز هم مثل همه نیاز به تنهایی داره. چرا اینو متوجه نمی‌شید؟ چرا من که یه بچه پونزده ساله‌ام به قول خودتون می‌فهمم شما نمی‌فهمید؟ توی ذهنم کلی داشتم سخنرانی آماده می‌کردم. حق با من بود. شک نداشتم.

- حتی اگه هر کی بیاد روضه بخونه و ننه من غریبم بازی دربیاره بگه ما بچه‌اش هستیم بهتر می‌فهمیم برام مهم نیست. شماها اصلاً تو جریان نیستید که عزیز چند ماهه تنها نبوده. عزیز اصلاً چند ماهه درست حسابی گریه نکرده. عزیز افسرده شده. نگاش کنید... اصلاً خود من. هر بار که از دست این و اون دلم می‌گیره می‌خوام تنها باشم. می‌خوام فکر کنم. گریه کنم. همه همینطورن. درک کردن یعنی همین. یعنی خودتو بذاری جای طرف مقابلت.

دیگر رسیدم در خانه‌ی مسعود. زنگ را زدم و در را باز کرد. او اول از همه تعجب کرد. گفت:

- ا!؟! چه عجب! شغل قرمزی! آقا گرگه نیاد مادر بزرگتو بخوره!

حق داشت چند بار به من زنگ زده بود برای فوتبال اما به خاطر عزیز نرفته بودم. جواب دادم:

- مسئله همینه. این دفه از قصد تنها گذاشتمش.

مسعود فکر کرد حالم خوش نیست. گفت:

- خوبی؟ ای کیو! مغزت آفتاب نخورده؟

- نه خوبم. فقط تو کوچه نباشیم بهتره. شاید یهو یکی ببینه منو.

رفتیم توی پارکینگ و نشستیم. مامان مسعود خانه نبود. این خیلی خوب بود. چون ممکن بود به مامانم خبر بدهد که آنجا بودم. مسعود گفت:

- حالا می‌خوای چکار کنی؟ تا کی باید تنها باشه؟

شانه‌هایم را انداختم بالا.

- کاشکی می‌شد هر روز سر یه ساعت این کارو بکنم. اما می‌ترسم. همین

یه دفه هم خوبه. اما می‌ترسم تا برم خونه یکی اونجا باشه.

مسعود گفت:

- دیوونه اگه واقعاً مامانت اینا راست بگن چی؟ شاید واقعاً خوب نباشه

عزیزت تنها باشه تو خونه.

راست می‌گفت.

اگر عزیزت یهو پس بیفته و غش کنه چی؟ اگر سخته کنه، بعد پزشکی

قانونی تشخیص بده که عزیزت چند ساعت پیش سخته کرده و تو دیر

خبر دادی چی؟

- الکی میگم فکر کردم عزیز خوابه.

مسعود گفت:

- جواب خدا رو چی می‌دی؟

- جواب خدا؟ مگه من به خاطر خوشگذرونی اومدم اینجا؟ من به خاطر خود عزیز اومدم این جا. یه حرفی می‌زنیا.

دیگر آن قدر این چند مدت از دوستانم دور بودم که یادم رفته بود وقتی پیش آن‌ها بودم چه بازی‌هایی می‌کردیم یا راجع به چه چیزهایی حرف می‌زدیم. توی پارکینگ هم که نمی‌شد با دوچرخه کم باد مسعود بازی کرد. غروب که شد، دلم شور افتاد. به مسعود گفتم:

- فک کنم برا امروز بسه. هان؟ چند دقیقه اس اینجام؟

مسعود نگاهی به ساعت مچی‌اش کرد:

- یه ساعت و ربع

- آره بس. حالا یه جووری باید برم تا خونهی عزیز که کسی منو توی راه نبینه.

اذان مغرب بود که برگشتم با یک نان سنگک داغ.

در خانه را که باز کردم دو تا کفش اضافه جلوی در اتاق دیدم. زنانه بود. اما کفش مامان نبود. دو تا به در اتاق ضربه زدم.

- یاالله.

در را باز کردم. خاله اکرم بود و دخترش. نشسته بودند روی تخت عزیز. خاله با افتخار نگاهم کرد. یک لحظه شاخ در آوردم و فکر کردم اشتباه می‌بینم اما خاله با خوشحالی نان را از دستم گرفت و گفت:

- آفرین خاله جون. به تو می‌گن شاه پسر. رفتی نون گرفتی برای عزیز؟

عزیز که پشت دیوار آشپزخانه ایستاده بود خندید و چشمکی به من زد. من هم خندیدم. به اتاق که می‌رفتم نگاهم به عکس آقا جان افتاد انگار از

همیشه بیشتر می‌خندید.

دو مرد

امسال شانس با من نبود. کاش باز هم عید می‌افتاد نصفه شب. آن وقت صبح زود می‌رفتم دیدن بابابزرگ و مامان بزرگ بعد سریع برمی‌گشتم خانه. اصلاً حال و حوصله‌ی دیدن فامیل و آشنا را با این ریخت و قیافه‌ام نداشتم. پشت لبم سبز شده بود، دماغم هم آمده بود جاده خاکی، اگر لام تا کام هم حرف نمی‌زدم که کسی صدای خروسی‌ام را نشنود، جوش‌های صورتم را که نمی‌توانستم از کسی قایم کنم.

این اواخر عکس‌های پروفایل واتساپ و وایبر و لاینم رو هم عوض نمی‌کردم. یک بار هم که دیدم دوستانم مدام عکس عوض می‌کنند برای اینکه از قافله عقب نمانم عکس رونالدو یا کریم بنزما را گذاشتم. یادش به خیر همان عکس‌ها را هم که گذاشتم کلی جار و جنجال توی گروه به پا کرد. شاید اگر عکس خودم را می‌گذاشتم دردسرش کمتر بود.

تازه اگر عکس خودم را می‌گذاشتم شاید احمد پسرخاله‌ام هم زودتر عکس من را می‌دید و به قول معروف گوشی دستش می‌آمد. آن موقع با خیال راحت می‌توانستم بروم وسط فامیل و آشنا.

- اوه اوه احمد رو بگو. اگه اون یکی منو با این قیافه ببینه که سوژه دستشه.

بیچاره سعید پارسال که صدایش خروسی شده بود، کلی اسباب خنده و شادی همه شده بود. همه مسخره‌اش می‌کردند و از او می‌خواستند یک دهن برای همه بخواند. البته سعید هم کم نیاورد و خواند. آن قدر خواند تا بقیه التماسش کردند دیگر تماشش کند و آجیل بفرماید. مامان داد زد:

- اومدی؟ چیه عین دخترا سه ساعت به سر و صورتت ور می‌ری!
هی. اصلاً درک نمی‌کنند که آدم چه می‌کشد. از اتاق آدمم بیرون. همه
صف کشیده بودند جلوی در و منتظر من بودند.
سمیرا گفت:

- چه فرقی کردی؟ چند ساعته همه رو علاف خودت کردی!
حوصله‌ی جر و بحث با بقیه را نداشتم. خصوصاً سمیرا. از طرفی نگاهم که
به او افتاد متوجه شدم فرقی اساسی کرده. او هم همیشه صورتش پر از
جوش بود. اما الان اثری از جوش‌ها نبود.
توی پارکینگ که منتظر بابا شدیم تا ماشین را بیرون ببرد، سمیرا را
گرفتم. یواش گفتم:

- سمیرا کِرم زدی به صورتت؟
با تعجب نگاهم کرد. ترسی همراه با خشم و تعجب بود. مامان همیشه
دعوایش می‌کرد و می‌گفت: «آن قدر کرم به صورتت نزن که تابلو بشه.»
گفت:

- تابلوئه؟

- آره. عیب نداره. یه کم به من می‌دی؟ جوشام خیلی زده بیرون.
سمیرا، یواشکی، طوری که کسی متوجه نشود کِرم را از توی کیفش
بیرون آورد و یک کمی از آن را به نوک انگشت‌هایم که مثل گداها دراز
کرده بودم مالید. گفت:

- اول بمال به همه انگشت‌ها بعد آروم بکش به همه صورتت. مامان
نفهمه.

دیگر همین مانده بود رازی بین من و سمیرا باشد. عطر کرم داشت خفهام می‌کرد. نمی‌دانم با این عطر چطور باید از مامان قایم می‌کردم. کرم را که زدم چند بار از داخل آینه بغل ماشین به صورتم نگاه کردم. در آن تاریکی شب که چیزی پیدا نبود اما تقریباً چیزی شبیه بتونه کاری دیوار شده بود.

احمد با واتساپ پیام داد:

- کجایی عزیزکم! میای خونه بابابزرگ؟

کارم در آمد. آن‌ها زودتر رفته بودند آن‌جا. همین استرس بیشتری به من وارد کرد. احمد دو سه ماهی از من بزرگ‌تر بود. اما اصلاً انگار نه انگار. عکس‌هایی که توی گروه از خودش می‌گذاشت انگار مال چند سال پیش بود. هیچ فرقی نکرده بود. چند ماهی بود که ندیده بودمش. از مامان هم که پرسیدم گفته بود احمد کمتر از خانه بیرون می‌آید و به درسش چسبیده است. به همین دلیل او هم نمی‌دانست که احمد فرقی کرده یا نه.

بالاخره به خانه‌ی بابابزرگ رسیدیم. بابا که زنگ را زد همه رفتیم تو. من آخرین نفر بودم. باید اول از حیاط بزرگ خانه رد می‌شدیم و بعد می‌رسیدیم به اتاق‌ها. آرام داشتم مقدمات برخورد با احمد و بعد بقیه را می‌چیدم که احمد را لای درخت‌ها دیدم. بی‌آنکه کسی متوجهش شود به من اشاره کرد تا صبر کنم بابا و مامان و سمیرا وارد اتاق شوند. همه که رفتند احمد از لای درخت انجیر بیرون آمد. یک لحظه فکر کردم جلوی آئینه ایستادم. همان دماغ گنده، همان چشم‌های ریز، همان ته سبیل که مثل «بچه فامیل دور» شده بود و همان جوش‌های رو پوستی

و زیر پوستی. دو تایی خندیدیم هی خندیدیم. مطمئن که شدم خود احمد است به شانهاش زدم:

- پس چرا تو گروه عکسات فرق داره با خودت؟

- خدا پدر فتوشاپو بیامرزه... حالا چجوری بریم تو؟

نگاهی به انبوه کفش‌های جلوی در اتاق انداختم و سایه‌ی مهمان‌ها که با بشقاب میوه و ظرف‌های آجیل و شیرینی این طرف و آن طرف می‌رفتند. سرفه‌ای کردم و جواب دادم:

- مثل دو تا مرد.

دوباره خندیدیم. همین که به سمت اتاق‌ها می‌رفتیم احمد گفت:

- آره. بالاخره این شتریه که در خونه هر پسری می‌خوابه.

تا چند ساعت بعد یک آهنگ من می‌خواندم و یک آهنگ احمد. یک آهنگ را هم دو تایی با هم خواندیم. بقیه را نمی‌دانم اما به ما که خیلی خوش گذشت.

حاج بابا

آن روز حاج بابا مریض شده بود. مریضی معمولی که نه، سخته کرده بود. حاج بابا، بابای من بود. بابایی که تا چشم باز کردم پیر بود و از کار افتاده. چند باری مریض شده بود، دیگر به قرص‌های فشار و قند و چربی و کلسترول و قلب و کلیه‌اش عادت کرده بودم. جعبه قرص‌هایش کنار یخچال بود. روزهای هفته را مثل برنامه‌ی کلاس‌های من رویش نوشته بودند. حتی صبح و عصر هم داشت. مثل شیفت صبح و عصر من. خیلی دلم می‌خواست بعضی وقت‌ها دست توی جعبه قرص‌هایش بکنم و جای آن‌ها را با هم عوض کنم. نه اینکه بچه بدی باشم. فقط کنجکاو بودم ببینم چه اتفاقی می‌افتد. گاهی فکر می‌کردم حاج بابا فقط به این قرص‌ها عادت کرده و اگر جای قرص‌ها را با اسمارتیز هم عوض کنیم او فکر می‌کند حالش بهتر است. اما از همان بچگی طوری بزرگ شده بودم که می‌دانستم بعضی کارها به امتحانش هم نمی‌ارزد و بعضی فرضیات ممکن است حدسش هم پنجاه پنجاه باشد.

مامان به آقا داداش زنگ نزد. همان آمبولانس که آمد خانه، بالای سر حاج بابا، خودش هم او را برد. نمی‌دانستم توی سر مامان چه می‌گذرد. فقط دیدم لگدی به بلدرچین‌هایم زد و کنار باغچه نشست و گفت:

– فقط جلوی راه من نباش فعلاً.

بعد هی به موزائیک‌های حیاط زل زد و هی تکان خورد و تکان خورد و یک مرتبه بلند شد به طرف من آمد.

– پاشو برو خونه آقا داداشت. بگو حاج بابا بیمارستانه.

هاج و واج نگاهش کردم. می دانست که دو سالی می شود حتی اسم آقا داداش را هم نمی آورم چه برسد به اینکه بخواهم به خانه اش بروم. بچه های آقا داداش هم سن و سال من بودند. آقا داداش حتی از مامان هم بزرگ تر بود. مامان می گفت آقا داداش مثل بقیه آبجی داداش ها از همان اول با ازدواج حاج بابا و مامان مخالف بوده اما بعدها کمی مراعات حال مامان را کرده و می گفته:

- دختر غریبه توی این شهر نباید دلتنگی بکشه.

اما از دو سال پیش که مامان یادش رفته حاج بابا را ببرد تست قلب و داداش یک دعوای اساسی با او راه انداخت، من تهدیدش کردم اگر سر مامان بخواهد داد بزند او را می برم اصفهان خانه مامان ربابه.

از بغضی که توی گلو داشتم و لرزش صدایم که نترسیدم، اما وقتی دید اسم خانه مامان ربابه و اصفهان را آوردم، ترسیدم نکند سر پیری بابایشان بیفتد گردنشان. بابایشان که بابای من هم بود.

گفتم:

- من نمی رم. خودت هم نرو. زنگ بزن بهش.

مامان کلافه لب هایش را جوید.

- من شمارشو پاک کردم فقط شماره آبجی نرگستو دارم که نمی خوام بش زنگ بزنم.

آبجی نرگس که کلاً از خدایش بود مامان یا من کارمان به او بیفتد و زنگ بزنیم و او هم محل نگذارد به ما و بعد همه جا را پر کند «دیدید محل سگ هم بهشون نداشتیم»

اما یک دختر داشت که یک سالی از من بزرگتر بود. بعضی وقتها می‌دیدم که با دوستانش تلفنی حرف می‌زند و با خنده می‌گوید:

- دایی کوچولو که ندارید ببینید چقدر خوبه.

غیر از روزهای بچگی که همیشه ماشینم را بهش می‌دادم که از خاک باغچه پر کند و لب باغچه حرکتش بدهد و خاک‌ها را خالی کند و دوباره برش گرداند هیچ کار خاصی برایش نکرده بودم که به عنوان دایی کوچولو باعث شادی و دلگرمی‌اش شده باشم. یک بار هم تا در آشپزخانه آمد و مرا خان دایی صدا زد تا بهش یک لیوان آب خنک بدهم. آن موقع آنقدر خجالت کشیدم که اصلاً انگار نه انگار مادر او در این چند سال باعث شده بود دوستی ما به هم بخورد و مامان هم از بودنش در خانه حاج بابا احساس عذاب بکند.

وقتی می‌گویم حاج بابا، همیشه فکر می‌کنم حاج بابای آن‌هاست و هیچ نسبتی با من ندارد. هیچ کس را ندیدم که فاصله سنی‌اش با پدرش هفتاد سال باشد. حداقل دور و بر خودم ندیدم. همه دوستان و هم‌کلاسی‌ها و خواهرها و برادرهایم زیاد زیاد، سی سال با پدرهایشان اختلاف دارند. حاج بابا انگار پدربزرگ من است. انگار حاج بابای آن‌هاست و من و مامان آمده‌ایم که از او نگهداری کنیم. غیر از مهبد هم‌کلاسی‌ام که همسایه‌مان هم هست هیچ کسی خبر ندارد حاج بابا پدرم است. حتی رضا هم که پدرش مرده و ناپدری دارد نمی‌داند. همیشه فکر کرده‌ام داشتن یک ناپدری از داشتن یک پدر پیر خیلی بهتر است. اما مامان همیشه اینجای فکرهایم که می‌رسد اخم می‌کند و می‌گوید:

- لباتو گاز بگیر. خدا نکنه. آدم وقتی یه سایه بالا سرش باشه، حتی اگه معتاد باشه، حتی اگه بیکار باشه، حتی اگه علیل باشه، نعمته. سایه‌اس. خدا می‌دونه اگه همین حاج بابا بالا سرمون نباشه چن نفر می‌شن صاحب اختیارمون.

راست می‌گفت همین آقا داداش به مامان گفت که نگذارد شب‌های تابستان روی پشت بام بخوابم. این دیگه کمترین اختیار آدم است که بخواید در حیاط بخوابد یا روی پشت بام یا در اتاق. شاید اگر همین سایه حاج بابا نباشد من مجبور بشوم رنگ کتون‌ام هم به سلیقه‌ی آبجی‌ها و داداش‌ها بگیرم.

از خانه بیرون زدم. مطمئنم که مامان فکر کرد تصمیم گرفتم بروم خانه‌ی آقا داداش که نرسید کجا می‌روم. اگر می‌فهمید می‌خواهم به بیمارستان بروم و خودم بالای سر حاج بابا بایستم، به زور کتک هم که می‌شد من را توی خانه نگه می‌داشت. وقت‌هایی که می‌خواست حاج بابا راه ببرد به من می‌گفت توی دست و بالش نباشم. چون آن‌قدر حاج بابا سنگین شده بود که اگر روی من می‌افتاد حتماً دست و پای من یا دست و پای خودش می‌شکست.

دیگر این چیزها برایم مهم نبود. برایم مهم بود یک بار هم که شده ثابت کنم آن‌قدر مرد هستم که خودم بفهمم بیماری پدرم چیست. حاج بابا نحیف و لاغر روی تخت اورژانس دراز کشیده بود. پرستار گفت قرار است او را شب به آی سی یو یا سی سی یو که آخرش هم من نفهمیدم چه فرقی با هم دارند ببرند. تمام پوست گردن حاج بابا چسبیده بود به استخوان‌هایش. انگار که هیچ گوشتی به تنش نبود. دندان‌های

مصنوعی‌اش را در آورده بودند و لب‌هایش توی دهانش جمع شده بود. نفس که می‌کشید لب‌هایش بیرون می‌آمد و دوباره تو می‌رفت. نفس‌هایش صدایی شبیه به صدای قطار می‌داد. آن‌جا بود که دیدم روی گردنش خال سیاهی هست درست شبیه خال سیاهی که روی گردن دادش ممد است و گردن خودم. قدش آن‌قدر بلند بود که پاهایش به نرده‌های پائین تخت چسبیده بود. یک نگاه کلی به همه‌ی مریض‌های سِرم به دست توی اورژانس انداختم. همه‌شان از حاج بابا کوتاه‌تر بودند. آن‌جا بود که برای اولین بار دیدم انگشت‌های چسبیده به هم پاهایم درست مثل پاهای حاج باباست. خیلی دوست داشتم مثل همه‌ی بچه‌ها دست‌هایم را بگیرد و با خودش ببرد پارک، ببرد خرید، ببرد ثبت نام مدرسه یا حتی ورزشگاه تماشای فوتبال. اما در تمام این دوازده سال اولین بار بود که با حاج بابا تنها بودم آن هم زیر سقف اورژانس.

نگاه بقیه را دیدم که به من خیره شده بود. شاید از اینکه پسر کوچکی به عنوان همراه آمده باشد متعجبشان کرده بود. شاید هم فکر می‌کردند حاج بابا آن‌قدر بی کس است که من را برای همراهی‌اش فرستاده‌اند. زنی به طرفم آمد. می‌دانستم می‌خواهد بپرسد «بابا بزرگته؟» این بار تصمیم گرفتم خیلی محکم بگویم «پدرم است و خودم به آقا داداش‌هایم گفته‌ام می‌خواهم بالای سر پدرم باشم». زن لب باز کرد. با لبخند گفت:

- لب‌های بابات خشک شده. یه لیوان وردار با انگشتت خیس کن لبای باباتو.

تمام عضلات صورتم شل شد. اصلاً انگار حس جواب دادن نداشتم. زن لیوان آب را مقابلم گرفت. صورتش مثل آبجی نرگس بود اما خیلی

مهربان تر. انگار از آن دنیا آمده بود. انگار فرشته بود تنها کسی بود که حتی فکر نکرد حاج بابا، پدربزرگم باشد. با انگشت لب‌های حاج بابا را خیس کردم. حاج بابا از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد. دستش بی حس شده بود. اما از حرکت انگشتش فهمیدم که می‌خواهد جلوی صورتش بروم تا چیزی بگوید. صورتم را به لب‌هایش نزدیک کردم. مرا بوسید. پلک‌هایم بسته شد. می‌دانستم اگر آن را باز کنم اشک تمام صورتم را خیس می‌کند. همان طور چشم بسته صورتش را بوسیدم. پر از چروک بود و تیغ ریش‌هایی که مامان یادش رفته بود آن‌ها را بتراشد.

زن رفته بود، همه رفته بودند. همان طور کنار حاج بابا دراز کشیدم و با موبایلم از او و خودم عکس می‌انداختم. حاج بابا خودش را می‌دید و می‌خندید. حتی دکتر که خواست او را به آی سی یو یا سی سی یو ببرد، خودم برانکارد را هل دادم. دکتر اجازه داد که تمام سالن را بدوم و برانکارد را هل بدهم و سرسره بازی کنم و بپریم روی برانکارد تا با حاج بابا هر دو سواری بگیریم. لباس‌های حاج بابا را هم خودم عوض کردم. اهرم تخت را بالا و پائین می‌کردم. حاج بابا را می‌نشاندم و می‌خواباندم و حاج بابا می‌خندید. حتی آن قدر قلقلکش کردم که از خنده تشکش را خیس کرد. خانم نظافت چی با اخم تشک حاج بابا را عوض کرد و گفت:

– سمت راست بابات بی حس نیست. دست به سمت راستش زن.

اما حاج بابا می‌خندید، دوباره خندید، خندید و خندید تا خوابش برد. ساعت دوازده بود که یادم آمد به مامان خبر ندادم این‌جا هستم. مامان حتماً با خودش فکر کرده آقا داداش پیش حاج بابا مانده. موبایلم را که نگاه کردم

دیدم چند بار مامان زنگ زده بود و من اصلاً نشنیده بودم. خودم زنگ زدم.

- کجایی پس؟ آقا داداشت دو ساعت پیش اومده بیمارستان راش ندادن تو...

باورم نمی‌شد. خوشحالی عمیقی ته دلم بود که آقا داداش گوشی را از مامان گرفت.

- کجایی؟ حاج بابا کجاست؟ چطور الان؟

سرفه‌ای کردم. دیگر از آن بغض ته گلویم خبری نبود. انگار که قدم شده بود قد حاج بابا با یک کت و شلوار و عینک دودی با آقا داداش حرف می‌زدم.

- خوبه حاج بابا. آوردنش توی بخش، منم پیشش هستم فعلاً. دکتر گفته...

که آقا داداش گوشی را قطع کرد. به مامان اس ام اس زدم که حالم خوب است و پیش حاج بابا می‌مانم، گوشی را توی جیبم گذاشتم و همان‌جا کنار حاج بابا خوابیدم.

صبح از سر و صدای توی راهرو بیدار شدم. صدای آقا داداش را می‌شنیدم که فریاد می‌زد چرا نمی‌گذارند حاج بابا را ببیند. از اتاق بیرون رفتم و تماشایش کردم. پرستارها جلوی در راهرو ایستاده بودند و اجازه ورود به او نمی‌دادند. دکتر مرا که دید آقا داداش را به زور نگه داشت. آقا داداش ساکت شد.

- این داداشت از دیروز این جاست. از پس همه‌ی کارهای بابات هم خیلی خوب بر میاد. مگر اینکه خودش بخواد بره بیرون ما اجازه بدیم شما به جاش وایسی.

آقا داداش مات مرا نگاه کرد. کتش را که از تنش درآمده بود مرتب کرد و از پله‌ها پایین رفت. به گمانم رسید، قدم از آقا داداش بلندتر بود و ریش هم داشتم. حتی دست‌هایم را هم به جای خالی ریش‌هایم کشیدم. با خوشحالی به اتاق حاج بابا دویدم که بیدار شده بود و با چشم‌هایش دنبال من می‌گشت. حالا دلم می‌خواست بالش بر می‌داشتم و از خوشحالی روی حاج بابا می‌پریدم و با او گُشتی می‌گرفتم بعد هر دو کف اتاق می‌غلطیدیم و هم‌دیگر را به خاک می‌مالیدیم. اما حاج بابا با دست راستش بالش را از من گرفت و آن قدر فشار داد که نتوانستم آن را خم کنم. حاج بابا هم‌چنان بی‌صدا می‌خندید و لثه‌هایش بیشتر بیرون می‌زد. دستش که از خنده شل شد، بالش روی سینه‌اش افتاد و من در آغوش او.

دو تا کوچه دراز

فقط دو تا کوچه دراز را شناخته بودم که از خانه منتهی می‌شد به مدرسه. آن روز خیلی زود به مدرسه رفتم. یک جوری که هنوز شیفت صبح تعطیل نشده بود. توی حیاط زیر آفتاب داغ نشستم و کیفم را بغل گرفتم. لیلا جباری یا چشم‌های بادامی‌اش از حیاط خلوت سرک کشید و من را دید. او زودتر از من آمده بود. همان‌طور روبرویم ایستاد و پرسید:

- چرا زود اومدی؟

شانه‌هایم را بالا انداختم و همان‌طور چشم‌هایم را ریز کردم تا از آفتاب بیشتر لذت ببرم.

- پاشو بریم خونه‌ی فرشته.

بی هیچ حرفی بلند شدم، خودم را تکاندم و دنبالش راه افتادم. در تمام روزهایی که مدرسه رفته بودم به یاد ندارم که مادرم اجازه داده باشد خانه‌ی دوستانم بروم. همیشه می‌گفت:

- شاید یهو آب گرمکن خونشون بترکه. من حوصله ندارم پیام جنازه‌ی بچه مو از خونه‌ی مردم زفت و رفت کنم. آدم بچه‌اش جلوش تیکه تیکه بشه بهتر از اینکه بگن فلان جا بیا جنازشو ببر. اگه یهو خونشون منفجر بشه با گاز چی؟ اگه تیغ یا چاقو دم دست باشه بعد یهو شوخی شوخی ور داری دست و بالت ببره چی؟

این بود که خانه‌ی هیچ کسی نرفته بودم به جز فرشته که لیلا اجباری من را برد. خانه‌شان نزدیک مدرسه بود. لیلا در زد. فرشته در را باز کرد. در خانه‌شان درست وسط اتاق بود. تمام شیشه‌های پنجره، آینه‌ها،

قاب‌های عکس خانوادگی، لوستر، شیشه‌ی میز تلویزیون، شیشه‌ی ویتترین و لامپ‌ها خرد شده بود ریخته بود روی فرش. این اولین بار بود که آن همه شیشه و آینه خرد شده را یک جا کف زمین می‌دیدم و میز و صندلی‌های افتاده روی زمین و لباس‌های پخش و پلا. اولین بار بود که میز توالت کشویی می‌دیدم. اولین بار بود که تخت دو نفره می‌دیدم و دست‌های دوستم که از آن خون می‌چکید... لیلا پرسید:

- دوباره دعوا کردن؟

فرشته خندید و کنار رفت تا ما داخل خانه برویم. لیلا پرسید:

- کجا رفتن؟

- مامانم رفت تهران. بابام هم محمد رو برد بیرون. به منم گفت مثل آدم برو مدرسه بعد میام دنبالت.

بعد خندید، چشمکی زد که یعنی هیچ طوری نشده و بعد ما را برد کنار لپ تاپ پدرش و برنامه‌هایی باز کرد که می‌شد با پسرهای غریبه چت بکنیم. فرشته اسمش را گذاشته بود «تنهای تنها» پسرها او را نمی‌شناختند. هی خندیدیم. هی خندیدیم. هی خندیدیم. اولین بار بود که با پسرهای غریبه حرف می‌زدم. پسرهایی که اصلاً نمی‌شناختمشان. آن‌ها حتی صداهایشان را هم می‌فرستادند. اولین بار بود که یک پسر صدای رفسنجانی را تقلید می‌کرد و من می‌خندیدم. اولین بار بود که عکس زن‌های جور واجور دیدم. از همان عکس‌های بد. عکس‌های دختر و پسری که مامان نمی‌گذاشت اصلاً اسمش را جلوی من بیاورند. اولین بار بود که دوستم چای آورد و به ما گفت لیوان‌هایمان را بالا بیاوریم و به هم

بزنییم. هی خندیدیم. هی خندیدیم هی خندیدیم. اولین بار بود که دوستم به من می گفت: به هیچ کس نگو بابا و مامان من خانه نیستند. وقتی رسیدیم مدرسه همه‌ی بچه‌ها از نماز برگشته بودند. یک سینه پر از راز داشتم و یک گیگ عکس دختر پسری کف کتونی‌ام. لیلا گفته بود که آن‌ها را آن جا قایم کنم. سال بعد لیلا به دبیرستان نیامد. سال دوم دبیرستان بودم که به من زنگ زد. تهران بود. گفت ازدواج کرده با یک مرد خوب و پولدار. یک پسر هم به دنیا آورده. به من گفت:

- درس بخون. آفرین تو مثل ما نشو.

از فرشته پرسیدم. گفت «بی خیرم...» شاید یک سینه از او راز داشت اما به من نگفت.

در میان رودخانه

باز هم تابستان آمد و خبر آمدن عمه آزی و آن شوهر قد بلند و سه پسر بورش. مامان می‌گفت پسرهای عمه آزی مثل سوسک تازه به دنیا آمده هستند. حالا اینکه مامان، سوسک تازه به دنیا آمده را از کجا دیده یک طرف اینکه چرا سارا از این حرف مامان ناراحت می‌شد و هی باد به دماغش می‌کرد طرف دیگر. معلوم بود که سارا از پسرهای عمه آزی مخصوصاً نریمان خوشش می‌آید. چند بار دیده بودم که یواشکی به اینستاگرامش سر می‌زند عکس‌های بی‌مزه و لوسش را که با دوستانش در دبیرستان و باشگاه می‌انداختند لایک می‌کرد. یک بار هم به مامان گفتم نریمان چه عکس‌های زشتی به اسم عکس‌های بدن‌سازی می‌اندازد و سارا همه را لایک می‌کند. اما مامان به جای اینکه سارا را دعوا کند مرا دعوا کرد که چرا خبرچینی خواهر بزرگ‌ترم را می‌کنم. عمه آزی و بچه‌هایش از من خوششان نمی‌آمد. این رابطه‌ی نفرت بار دوطرفه بود. از اینکه هر دفعه می‌آمدند و سراغ سارا را می‌گرفتند و هی از او در مورد درس‌ها و آینده‌اش می‌پرسیدند حالم بد می‌شد. فقط من می‌دانستم که سارا هر شب با تبلتش این ور و آن ور می‌رود و از خودش عکس‌های دروغی می‌اندازد و فتوشاپ می‌کند و می‌فرستد برای عمه‌ها و عموها تا خودش را لوس کند. یک بار هم با گل‌های جورابی که با زحمت درست کرده بودم عکس انداخت و زیر عکسش دیدم در کامنت‌ها به عمه گفته بود خودش این گل‌ها را درست کرده. عمه‌ها و عموها از همین کارهای من خوششان نمی‌آمد. همین که همه را ول می‌کردم و می‌رفتم در یک اتاق می‌نشستم یا پیراهن برای عروسک‌های دختر خاله‌ها و دخترهای همسایه می‌دوختم

یا با همین گل‌های جورابی و کریستال و نقاشی با ویترای خودم را سرگرم می‌کردم. اما سارا همی خودش را لوس می‌کرد و لباس‌های رنگارنگ می‌پوشید و یک ساعت جلوی آئینه شالش را مرتب می‌کرد و بعد هم می‌آمد سراغ ادکلن‌های من که همی هر سال برای تولدم کادو می‌داد و دوباره خودش استفاده می‌کرد. سارا بچه اول بود و از همان اول عمه‌ها لوسش کرده بودند. اما خب من خیلی انگار نیاز به این لوس کردن‌ها نداشتم.

آن روز هم عمه‌ها آمدند تا برویم جاده کاشان توت تکانی. آنجا باغی بود یا مزرعه‌ای که برای دوستان شوهر عمه بود. هر سال همین موقع تابستان همه آنجا جمع می‌شدیم و پسرهای دوست شوهر عمه از درخت‌های توت بالا می‌رفتند و مامان‌ها گوشه‌های چادر را می‌گرفتند و یکی همی چوب می‌زد و شاخه‌ها را تکان می‌داد تا توت‌ها بریزد توی چادر. بچه‌ها زیر چادر و اطراف آن توت‌های روی زمین ریخته شده را بر می‌داشتند و می‌خوردند. باباها بساط قلیان و چای را راه می‌انداختند، یا جوجه کبابی که شب باید می‌خوردیم آماده می‌کردند. من این بار یک شیشه مربایی خالی برای خودم برداشتم که اگر توی استخر رفتیم بتوانم بچه قورباغه‌ها را جمع کنم و با خودم بیاورم. شیشه مربایی که نبود، بزرگ‌تر بود اما من به آن‌ها می‌گفتم شیشه مربایی. مامان تا دید شیشه را توی کیفم قایم کردم از گوشه چشم بهم خیره شد و با تهدید داد زد:

- قورباغه که نمی‌خوای جمع کنی؟

معلوم بود که می‌خواستیم قورباغه جمع کنم اما همان‌طور رفتم
صندلی‌های عقب ماشین نشستم. مامان دوباره سرش را از شیشه جلو
آورد توی ماشین. فهمیدم که منتظر جواب من است.

- شاید پروانه جمع کنم.

این شاید را از خودش یاد گرفته بودم و این بار هم به کارم آمد. سارا هم
با همان تبلتش کنار من نشست.

- بهت بگم اگر قورباغه جمع کردی حق نداری موقع برگشت پیش من
بشین.

- باشه می‌رم تو ماشین عمه می‌شینم.

از این حرفم خیلی عصبانی شد و شالم را از پشت سرم کشید پائین. خدا
رو شکر می‌دانست من از آن دخترهای فس فسو نیستم که از خراب شدن
مدل مو و یا روسری‌ام ناراحت شوم.

- آخیش دستت درد نکنه اتفاقاً گرم بود یه هوایی خوردم.

از جوابی که دادم عصبانی با پاهایش محکم به پاهایم کوبید.

- آخیش اتفاقاً پاهام درد می‌کرد.

این بار خودم از حاضر جوابی‌ام خنده‌ام گرفت و دوباره سارا شروع کرد به
مشت زدن بازوهایم. من همین‌طور می‌خندیدم و بازوهایم را جمع
می‌کردم.

- آخیش چه ماساژ خوبی. آدم حال میاد.

سارا دیگر داشت گریه‌اش می‌گرفت خواست با عصبانیت از ماشین پیاده
بشود و جلو بنشیند که مامان رسید.

- چیه چه خبره دوباره؟ نخوایید این مسخره بازی رو تا اونجا ادامه بدیدها. اصلاً اگر ببینم یه کلمه‌ی دیگه با هم حرف می‌زنید خودم جفتون رو می‌زنم.

حل و فصل منصفانه‌ای بود. من معمولاً دوست داشتم تنها باشم و اصلاً دنبال سارا نروم این‌طوری دیگه خیالم راحت شد می‌تونستم با خیال راحت داخل استخر مزرعه بشوم و هر چقدر بخواهم بچه قورباغه جمع کنم.

به مزرعه که رسیدیم عمه‌ها و عموها و بچه‌هایشان آنجا بودند. سمیرا هم بود. دختر عمو رضا که او هم رقیب عشقی سارا بود و هر بار می‌دید سارا عکس‌های نریمان را لایک کرده فوراً می‌رفت هم لایک می‌کرد هم کامنت می‌گذاشت. هی هم به هم‌دیگر می‌گفتند دایی‌زاده و عمه‌زاده. از همین حرف‌های لوسی که ادعای بزرگیشان بشود.

سارا تا سمیرا را دید نیش کرد و به زور از ماشین پیاده شد. سمیرا داشت از خودش و درخت توت بزرگی که لب جاده بود عکس می‌انداخت. البته من فهمیدم حتماً نریمان همان دور و برهاست که سمیرا دارد خودنمایی می‌کند. سارا همین‌طور داشت لب‌هایش را می‌جوید و شک داشت به سمت سمیرا برود یا نه. مامان هم که هشدار داده بود حق ندارم با سارا حرف بزنم. به خاطر همین به مامان طوری که سارا بشنود گفتم:

- مامان اگه مونوپاد خواستی تو صندوق عقبه.

مامان دهانش را کج کرد.

- وا دیوونه‌ای مونوپاد می‌خوام چکار؟

اما آن که باید می‌شنید، شنید. سارا خوشحال به سمت صندوق دوید و مونوپاد را بیرون کشید و اولین عکس را از همان پشت ماشین و لب جاده و زیر درخت توت گرفت. جوری که هم سمیرا ببیند هم نریمان و هم عمه آزی.

هنوز مامان و زن عمو، روفرشی و گلیم‌ها را روی زمین و زیر سایه‌ی درخت‌های وَن نینداخته بودند که دیدیم دو ماشین پلیس سر جاده و درست جلوی ماشین‌هایمان پارک شد. بابا با ترس به عمو نگاه کرد که یعنی چه شده و عمو هم شانه‌اش را بالا انداخت و به سمت پلیس‌ها رفت. آقا سیفالله - دوست شوهر عمه آزی - هم که صاحب مزرعه بود فوراً خودش را از پشت دیوار مزرعه‌اش رساند. مامان نگذاشت من و سارا جلو برویم اما کم‌کم وقتی خود مامان‌ها کنجاو شدند دیگر مامان حواسش از من هم پرت شد. همه دور پلیس‌ها جمع شدیم. بابا به پلیس گفت:

- عکسی هم ازش دارید؟

سارا به من نگاه کرد اما بعد یادش آمد با من قهر است به خاطر همین فوراً از نریمان پرسید:

- چی شده؟

نریمان که حسابی رنگش پریده بود جواب داد:

- یه قاتل فرار کرده از کرمان اومده تا این‌جا دیگه گمش کردن.

خودش هم انگار تازه فهمیده بود چه شده دست‌هایش شروع به لرزیدن کرد. مامان‌ها به ولوله افتادند. زن عمو سعی کرد همه را به سمت روفرشی ببرد تا آرام بگیرند اما عمه آزی و عمه رزی شروع کردند به گریه که باید برگردیم خانه. پلیس‌ها که دیدند مردها از پس عمه‌ها و آرام

کردن آن‌ها بر نمی‌آیند خودشان از عمه‌ها خواستند تا روی روفرفشی بنشینند و فقط مراقب بچه‌ها باشند. پلیس تأکید کرد که قاتل هیچ سلاحی ندارد و اتفاقاً پایش هم زخمی است و نمی‌تواند خیلی خطرناک باشد. فقط از ما خواست اصلاً از پدر و مادرهایمان دور نشویم و هر کسی هم دیدیم مشکوک است به پلیس خبر بدهیم.

یک ساعتی بحث قتل بود و قاتل و سرقت‌های از بانک که جدیداً توی صفحه‌ی حوادث خیلی می‌خواندیم و قاتلی که اشتباهی توی دستشویی قایم شده بوده و بعد هم بحث اینکه حالا اگر بچه‌ها دستشویی داشتند کجا بروند و آقا سیف‌الله که یکی یکی بچه‌ها را تا دستشویی توی مزرعش برد.

من که دستشویی نداشتم اما اگر دنبال آقا سیف‌الله نمی‌رفتم نمی‌توانستم تا استخر توی مزرعش بروم. مزرعه که نبود باغ بود جنگل بود. نمی‌دانم چرا به آن‌جا مزرعه می‌گفتند. تا چشم کار می‌کرد گیاهان سرسبز و بلندی بود که به سختی باید با دست آن‌ها را کنار می‌زدیم. صدای رودخانه پر آبی که از وسط مزرعه می‌گذشت و آواز پرنده‌ها و چلچله‌ها از دور شنیده می‌شد. حتی بالای سرم دارکوبی را دیدم که محکم به تنه درخت تنومند بلوط می‌کوبید. آقا سیف‌الله دوست شوهر عمه ایستاد و همه‌مان را جلوی خودش برد تا گم نشویم بعد کمی به دور و بر و لای درخت‌ها نگاه کرد. معلوم بود او هم ترسیده است. گفتیم:

- آقا سیف‌الله استخرتون هنوز هم آب داره؟

آقا سیف‌الله دست‌هایش را دور همه ما حلقه زد که از هم جدا نشویم. من بودم و نرگس و پارسا و نگین. سمیرا و سارا هم ترجیح داده بودند کنار

مامان‌ها بمانند. هر چند معلوم بود به خاطر نریمان آن‌جا مانده‌اند. آقا سیف‌الله گفت:

- نه اتفاقاً خالیه. صدای رودخونه رو نمی‌شنوی؟ اونموقع‌ها که استخر پر بود رودخونه آب نداشت، ما استخر رو پر می‌کردیم واسه درخت‌ها.

- پس یعنی دیگه قورباغه ندارید؟

آقا سیف‌الله خندید. آن‌قدر درخت توی اون مزرعه بود که صدای خنده‌اش نیپچید و همون‌جا خفه شد.

- چرا دم رودخونه پره. سرچشمه‌اش یه چالی آب هست که پر از بچه قورباغه است.

دیگه همه‌ی حواسم به صدای رودخانه بود که از کجا میاد. نمی‌فهمیدم پشت سر ماست یا روبروی ما. هر چه بود خروشان بود و به سرعت داشت حرکت می‌کرد. به دستشویی که رسیدیم همه با آقا سیف‌الله کنار در می‌ایستادیم و بچه‌ها یکی یکی داخل دستشویی می‌رفتند می‌آمدند. همه تصمیم این بود به محض اینکه ببینم حواس بچه‌ها و آقا سیف‌الله نیست به سمت رودخانه و سرچشمه و آن گودال پر از بچه قورباغه بروم.

صدای حرف زدن مامان را از پشت دیوار مزرعه می‌شنیدم. بلند بلند می‌خندید و به بقیه می‌گفت که توت‌ها دارند روی زمین می‌ریزد. فهمیدم که تکاندن توت را شروع کرده‌اند. صدای چوب بلند که به شاخه‌های ضخیم درخت توت می‌خورد هم شنیده می‌شد. و صدای خنده سارا و سمیرا که معلوم بود حتی نمی‌خواهند از خنده‌ی همدیگر هم عقب بیفتند. آقا سیف‌الله همه‌مان را دوباره یک‌جا جمع کرد دستش را حلقه زد دورمان و همان مسیر را برگشتیم. به آقا سیف‌الله گفتم:

- آگه از کنار دیوار بریم مگه به در نمی‌رسیم؟ خب چرا از بغل دیوار نمی‌ریم؟

آقا سیفالله همه‌ی حواسش به دور و بود و صدای شکستن شاخه‌های خشک درخت‌ها زیر پایمان. با هر صدا آقا سیفالله به پشت سرمان نگاه می‌کرد. توی باغ به آن بزرگی که من باز هم نمی‌دانم چرا اسمش را گذاشته بودند مزرعه، یک قاتل که نه، به نظرم یک دسته یا باند قاتل هم می‌توانست قایم بشود. بدون اینکه صدایی داشته باشند یا ردی از خودشان بگذارند. قبلاً یک پوستر از جنگل‌های آمازون دیده بودم که درخت‌هایش همه توی هم فرو رفته بودند. ماما به من گفته بود هر کس توی آن جنگل باشد از کمبود اکسیژن خفه می‌شود. به نظر من باغ آقا سیفالله هم همین‌طور بود آن قدر شاخه‌ها و برگ‌های درختانش توی هم فرو رفته بود که دیگر آسمان پیدا نبود. آقا سیفالله که اصلاً نفهمید من چه سؤالی پرسیدم در حالی که با چشم‌های گشادش به پشت سرمان نگاه می‌کرد آرام گفت:

- هوم؟

بی‌حوصله پرسیدم:

- چرا از بغل همین دیوار نمی‌ریم مگه در نجسبیده به دیوار؟
 - چرا اما خب می‌خوریم به رودخونه. بغل دیوار پل نداره. پلش این طرفه. و به سمت همان مسیری که داشتیم می‌رفتیم اشاره کرد. پس اگر من مسیر دیوار را می‌گرفتم به رودخانه می‌رسیدم و از کنار رودخانه که بالا می‌رفتم می‌رسیدم به سرچشمه. پس اینکه صدای آب آن قدر نزدیک بود به خاطر این بود که ما داشتیم درست از روی پل آن رد می‌شدیم. آقا

سیف‌الله اصلاً حواسش از ما پرت نمی‌شد. برعکس هر چه جلوتر می‌رفتیم آن‌قدر حرکت‌مان بین بوته‌های تمشک سخت می‌شد که هیچ راهی برای فرار من نمی‌گذاشت. همه راه‌ها و بوته‌ها و حتی بوته‌های پنیرک و درختان شبیه هم بودند و هیچ علامت و نشانه‌ای نمی‌توانستم بگذارم. تنها راه و بهترین راه همان کنار دیوار باغ بود. به بیرون از باغ که رسیدیم همه دور سه درخت بزرگ توت لبه جاده و کنار ماشین‌هایمان ایستاده بودند. یکی از پلیس‌ها هم داشت مشتی توت از توی چادر بر می‌داشت و دانه دانه در دهانش می‌انداخت و به حرف‌های بابا گوش می‌کرد. سمیرا و عمه و نریمان و سامیار گوشه‌های یکی از چادرها را گرفته بودند. سارا خیلی آن‌طرف‌تر با مونوپاد در حال سلفی گرفتن بود طوری که در انتهای عکسش بابا و آن پلیس جوان پیدا باشند. معلوم بود پلیس جوان و خوش قد و بالا توانسته خیلی زود جای نریمان مو سوسکی را بگیرد. شاید هم چون سارا نتوانسته بود با سمیرا رقابت کند ترجیح داده بود میدان را واگذار کند. آرام طوری که نفهمد عمدی در کار است داخل عکسش ایستادم و به حرف‌های بابا و پلیس جوان گوش دادم. بابا داشت از قیمت زمین‌های همان حوالی برای پلیس صحبت می‌کرد. ماشین پلیس آن طرف جاده پارک شده بود. بقیه‌شان هم رفته بودند. سارا تا مرا دید بلند داد زد:

- هوی برو بیرون.

نگاهی بهش انداختم.

- این جا بیرونه دیگه از بیابون بیرون‌تر؟

- زبون درازی نکن زبونتو می‌کشم بیرونا.

من هیچ وقت عاشق نشده بودم. اما این را خوب می دانستم که آدم جلوی کسی که از او خوشش آمده حداقل کمی باید مودب تر باشد. طوری وانمود کردم که مشغول کار خودم هستم. مامان و زن عمو و بچه کوچکها سر یک چادر بودند. عمه آزی و سارا و نریمان و سارا هم که با هم. عمه رزی و شوهر عمهها داشتند جوجهها را تکه تکه می کردند. پسرهای آقا سیف الله بالای درخت بودند و خود آقا سیف الله داشت به سمت بابا و پلیس جوان می رفت. آرام و بی هیچ صدایی و بدون اینکه بخواهم توجه کسی را جلب کنم به سمت در باغ رفتم. در، چهار تاق باز بود. آرام پشت دیوار باغ ایستادم و خوب گوش دادم تا بفهمم کسی متوجه رفتن من شده است یا نه. صداها هیچ تغییری نکرد. همان خندهها، همان صدا زدنها و حرف زدنهای مامان و زن عمو. از همان اول که از ماشین پیاده شدم کیفم به دوشم آویزان بود و شیشه مرباییام داخلش. برای اطمینان خاطر دستی به کیفم کشیدم. انگار دست روی قلبم گذاشته باشم. صدای تاپ تاپش را از همان شیشه مربایی هم می شنیدم. دست به دیوار گرفتم و پاهایم را از خوشه های گندمی که به طور پراکنده و تازه درآمده بودند بلند می کردم. گندمهای پرز دار و تازه رسیده به پاچه های شلوارم می چسبیدند و حرکت را کندتر می کردند صداها هم چنان از پشت دیوار باغ شنیده می شد. برایم جالب بود که هیچ کس هنوز متوجهی غیبت من نشده. شاید اگر مثل سمیرا یا سارا دختر پر سر و صدا و شلوغی بودم دیگران زودتر متوجهی حضور یا عدم حضور من می شدند. با آن نشانی دیگر امکان نداشت گم بشوم. مسیر سر راستی بود. باید دیوار باغ را تا پیدا شدن رودخانه می رفتم و بعد از آن

کافی بود مسیر رودخانه را به سمت بالا بروم. تنها اشتباه، ممکن بود جایی رخ بدهد که رودخانه دو شاخه یا چند شاخه بشود. به خاطر همین تصمیم گرفتم اگر رودخانه جدا شد هر شاخه را با تکه سنگی علامت بگذارم. همین طور که می‌رفتم گرمای هوا شدیدتر می‌شد. شاخه‌ها و برگ‌های درختان که از باغ بیرون زده بودند و اجازه نمی‌دادند آسمان هم پیدا باشد جلوی ورود هوا را هم به باغ گرفته بودند. کم‌کم داشتم احساس تنگی نفس می‌کردم. شاید به خاطر همین نبودن جریان هوا بود که پای هر درخت و بوته‌ای قارچ‌های زیادی رشد کرده بودند. قارچ‌هایی که نمی‌دانستم سمی هستند یا خوراکی اما تصمیم گرفتم موقع برگشت تعداد زیادی از آن‌ها را بچینم.

صدای آب، صدای دارکوب و صدای شکستن شاخه‌هایی از درخت به خوبی شنیده می‌شد. حتی صدای اره برقی را هم می‌شنیدم که داشت درختی را با سر و صدا و قیژ قیژ زیاد قطع می‌کرد. آقا سیف‌الله قبلاً به من گفته بود صداهایی که در باغ می‌شنوم فاصله‌ی خیلی دوری از ما دارد و به خاطر فضای باز جاده این صداها به سرعت به گوش ما منتقل می‌شود. به خاطر همین نمی‌توانستم به طور قطع احتمال بدهم که صدای آب از همان رودخانه باغ آقا سیف‌الله است یا از جایی دورتر. در همین فکرها بودم که دیدم مارمولک بزرگی از لای بوته‌ها به جایی در زیر زمین خزید. مارمولک نبود شاید بزمچه بود. قبلاً یک بار دایی بزمچه گرفته بود و توی گونی کرده بود تا فرار نکند و ما آن را ببینیم. خیلی شبیه مارمولک بود یا تمساح خیلی خیلی کوچک. پشت سرم را نگاه کردم. از اینکه انتهای مسیری که آمده بودم را نمی‌شد دید فهمیدم باغ

شکلی شبیه دایره دارد. دیگر صدای خنده و حرف زدن مامان و عمه و زن عمو شنیده نمی‌شد. هر چه بود صدای آب بود و دارکوب و چیزی شبیه دسته‌ای جیرجیرک. زیر پاهایم که گل شد و کفش‌هایم در آن فرو رفت مطمئن شدم پشت علف‌های بلندی که در هم لولیده رودخانه است. همان‌جائی که آب راهی پیدا کرده و چاله‌ای درست کرده بود. علف‌ها را که کنار زدم رودخانه‌ی خروشان را دیدم. عرضش به اندازه‌ی خودم بود. شاید اگر در آن می‌ایستادم و دست‌هایم را به کمرم می‌گرفتم اندازه‌ی رودخانه می‌شدم. اما عمقش را نمی‌توانستم تخمین بزنم. آب آن قدر زلال بود که سنگ‌های کف رودخانه را می‌شد دید. شاخه‌ی درختی را به سختی در آب فرو کردم. گل کنار رودخانه نزدیک بود مرا داخل آب سر بدهد. اما به زحمت خودم را کنترل کردم. آن‌طور که چوب خیس شد آب تا زانوهایم بالا می‌آمد. تصمیم گرفتم همان علف‌های بلند کنار رودخانه را تا بالای آن بگیرم و بروم. اول سعی کردم از زیر سوراخی که پائین دیوار بود و آب رودخانه از آن بیرون از باغ می‌رفت نگاهی ببینم. آن پشت باغی دیگر بود. معلوم بود مسافت زیادی را آمده‌ام از جایی که برای چیدن توت، ماشین‌هایمان را متوقف کرده‌ایم دور شده‌ام. قلبم شروع به زدن کرد. راه زیادی را آمده بودم و نمی‌توانستم دست خالی برگردم بدون اینکه حتی یک قورباغه هم با خودم آورده باشم. بالاخره علف‌های بلند را کنار زدم و مسیر رودخانه را به بالا ادامه دادم. درخت‌های بلند گردو و بلوط و بوته‌های تیغ دار تمشک در اطراف رودخانه به آسمان کشیده شده بود. از روی پلی هم که چند ساعت پیش با آقا سیف‌الله از روی آن رد شده بودیم هم عبور کردم. پل کاملاً از جنس خاک کف باغ بود و رویش

علف‌های زیادی در آمده بود. ناگهان علف‌های پشت سرم تکان خوردند. فاصله‌ی زیادی از من داشتند و امکان نداشت خودم باعث تکانشان شده باشم. به دقت لای علف‌ها را نگاه کردم. به نظرم رسید همان بزمچه بود که داشت دنبالم می‌آمد. اما علف‌ها آرام گرفتند دوباره مسیر رودخانه را به سمت بالا ادامه دادم. دیگر برگشتن هیچ فایده‌ای نداشت. به نظرم می‌رسید مسیر بیشتری از راه را آمده‌ام و فقط کمی اگر طاقت بیاورم به سرچشمه می‌رسم. تصمیم گرفتم بقیه‌ی راه را بدوم. با حرکت سریع دست‌هایم علف‌ها را کنار می‌زدم و زانوهایم را به زحمت بلند می‌کردم تا با سرعت بیشتری بدوم از لای شاخه‌های درختان می‌توانستم آسمان را ببینم که هنوز روشن بود. هر چه می‌دویدم به نظرم می‌رسید که صدای قدم‌هایم را از پشت سرم می‌شنوم. انگار کسی بود که سایه به سایه‌ام می‌دوید تا من را گم نکند. اما مطمئنم تصمیم نداشت خودش را به من برساند. چون هر بار که می‌ایستادم او هم می‌ایستاد. همین‌طور که می‌دویدم به دیواری سنگی برخوردم. دیوار تمام طول باغ را گرفته بود. به انتهای رودخانه در باغ رسیده بودم اما خبری از سرچشمه نبود. مطمئن بودم که آقا سیف‌الله گفت که سرچشمه درست بالای رودخانه است. با تردید پشت سرم و مسیری را که دویده بودم نگاه کردم. پر بود از علف و بوته و درخت. حتی خود رودخانه هم پیدا نبود. تصمیم گرفتم وارد رودخانه بشوم تا ببینم از کجا وارد باغ شده است. رودخانه به بالای زانوهایم رسیده بود. آن‌قدر جریانش زیاد بود که هر لحظه ممکن بود مرا با خودش ببرد. وزنم به زور به بیست و دو کیلو رسیده بود؛ و اگر شاخه‌ها و علف‌ها را نمی‌گرفتم حتماً آب مرا به همان نقطه‌ی اول باز می‌گرداند.

زانوهایم را بلند کردم تا بتوانم خلاف جهت آب به سمت دیوار سنگی که جلوی من پر از برگ‌های پهن بادبزنی شکل بود قدم بردارم. برگ‌ها را که کنار زدم دیدم از دیوار سنگی خبری نیست؛ و درست پشت برگ‌های بلند بادبزنی شکل به فاصله‌ی خیلی کم مردی لخت میان آب ایستاده و خودش را می‌شست. مرد پشت به من داشت و من نمی‌توانستم صورتش را ببینم اما موهایش فرفری بود و سیاه و سفید. کمرش مثل کمر بابابزرگ پر از چربی بود. آن‌جا همان سرچشمه بود. چون عمق آب تا کمر مرد ایستاده در آن، بالا آمده بود. همین‌طور که از لای برگ‌ها او را نگاه می‌کردم صدای آب را شنیدم که از پشت سرم می‌آمد کسی شانه‌ام را محکم گرفت. تا خواستم فریاد بزنم دهانم را گرفت. توی آب افتادم. سارا بود که پشت سرم در آب افتاد. همان‌طور میان رودخانه شروع به مشت و لگد زدن کردم. سارا به زحمت توانست روی پاهایش بایستد. فوراً برگ‌ها را کنار زد و مرد را دید که هنوز پشت به ما داشت و خودش را در آب می‌شست. چشم‌های سارا از وحشت بیرون زده بود. صدایش را آهسته کرده بود اما آن‌قدر می‌لرزید که دیگر چیزی از حرف‌هایش نمی‌فهمیدم. بعد مرا کنار زد و از همان آب رودخانه سعی کرد بازگردد.

- باید به پلیس‌ها بگویم.

فوراً شانه‌هایم را گرفتم. سارا به آب افتاد.

- پلیس چکار داره؟ وایسا اون که رفت قورباغه جمع می‌کنم بر می‌گردیم. آب از سر و صورت و نوک دماغ سارا می‌چکید. مژه‌هایم هم خیس شده بود. از احساس سرماییه که داشتم فهمیدم خودم هم مثل سارا خیس

هستم. چشم‌هایش آن قدر گشاد شده بود که ترسیدم از جایش بیرون بزنم. گفت:

- اون یارو قاتل اس.

تازه یادم آمد که قاتلی فراری در همین حوالی پنهان شده بود. فوراً یاد حرف پلیس افتادم که گفته بود پای قاتل تیر خورده. به سمت دیوار سنگی برگشتم و برگ‌ها را کنار زدم. مرد خیلی راحت در آب فرو رفت و بالا آمد. سارا هم وحشت زده کنارم ایستاده بود و مرد را نگاه می‌کرد. پشت به مرد و رو به سارا بازگشتم.

- اون سالمه. قاتله پاش تیر خورده.

که ناگهان دیدم سارا از حال رفت و داخل آب افتاد. سایه‌ی مرد درست پشت سرم بود صدای نفس‌هایش را کاملاً می‌شنیدم و چک چک آب از موهایش روی صورتم می‌ریخت. سرم گیج رفت اما سعی کردم همان‌طور روی پاهایم بایستم. مرد فوراً سارا را که در حال فرو رفتن کف رودخانه بود بیرون کشید و روی علف‌ها انداخت.

- با کیا هستید؟

لب‌هایم می‌لرزید. نمی‌دانستم از سرماست یا از ترس. مرد ریش‌های بلندی داشت که مثل موهایش سیاه و سفید بود. چشم‌هایش مثل چشم‌های بابابزرگ تنگ و کشیده بود یک جوری که انگار دارد می‌خندد. من فقط قورباغه می‌خوام.

و ناخودآگاه قفل کیفم را باز کردم و شیشه‌ی مربایی را از آن بیرون کشیدم و مقابل مرد بالا گرفتم. سارا چشم‌هایش را باز کرد و همان‌جا سعی کرد به درخت تنومندی تکیه بزند. گل تمام شلوار و مانتویش را

گرفته بود. لای انگشت‌های پایش هم پر از شن بود. معلوم بود دمپایی‌های صندلش را هم در آب گم کرده. مامان قبلاً چند بار گفته بود این دمپایی‌ها برای مسافرت و پیک نیک نیست. مرد نگاهی به سارا و بعد به من انداخت که شیشه‌ی مربایی را هنوز دو دستی مقابلش گرفته بودم.

- برو وردار. کجاس؟

فوراً به سمت دیوار سنگی و همان‌جایی که مرد داشت آبتنی می‌کرد اشاره کردم. مرد با شک سر تکان داد که بروم. به سارا نگاه کردم. می‌توانستم دیگر فکر بچه قورباغه‌ها را هم نکنم و از همان‌جا با سارا برگردم. اما همه‌ی حواسم به آن بچه قورباغه‌هایی بود که فقط چند قدم با من فاصله داشتند و کلی برای بردنشان سختی کشیده بودم. انگار که سارا فکرم را خوانده باشد دست‌هایش را روی زمین گذاشت و بلند شد. بی هیچ حرفی زانوهایم را بلند کردم و خلاف جهت رودخانه برگ‌های پهن بادبزنی را کنار زدم و از دیوار سنگی هم گذشتم. عمق آب بیشتر و بیشتر می‌شد. برگشتم. سارا هم از پشت سرم برگشت. کنار دیوار سنگی عمق آب تا زانوهایمان بود. از همان‌جا بالا رفتیم. گودال بچه قورباغه‌ها درست کنار چشمه و اتاقکی بود که با کاه گل درست کرده بودند. عکس من و سارا توی گودال افتاد. بچه قورباغه‌ها به سرعت توی گودال شنا می‌کردند. شاید پنجاه یا صد بچه قورباغه ریز با دم‌های دراز آن‌جا بود. عکس مرد هم بالای سرم، در گودال افتاد. شیشه را از دستم گرفت و با یک حرکت داخل گودال کرد و تعداد زیادی بچه قورباغه داخل شیشه گیر انداخت. سارا خندید و به یکی از بچه قورباغه‌ها که از شیشه بیرون افتاد اشاره کرد.

- اونم بگیر. ذلیل مرده رو.
- و مرد شیشه را به سمت آن حرکت داد و بچه قورباغه را شکار کرد. مرد هم خندید از اینکه چند بچه قورباغه دیگر از شیشه فرار کردند و دوباره مجبور شد آن‌ها را بگیرد. مرد شیشه را به من داد. حالا دیگر پر بود از بچه قورباغه. سارا با شعف به شیشه نگاه کرد و تندتند آن‌ها را شمرد. چند بار شمرد به بیست که می‌رسید شمارش را گم می‌کرد و با خنده از سر می‌گرفت. مرد شلوار سیاه گشادی به پا کرده بود که هر چند خیس بود باز هم به پاهایش نمی‌چسبید. دوباره به پاهایش نگاه کردم. سالم بود. هیچ اثری از زخم یا خوردن تیر دیده نمی‌شد. در شیشه مربایی‌ام را بستم و در کیفم که هنوز به گردنم آویزان بود گذاشتم. سارا دیگر چهره‌اش باز شده بود و می‌خندید. به مرد گفت:
- ما فکر کردیم شما قاتلید.
- مرد یک‌باره همان‌طور که داشت مرا نگاه می‌کرد چشم‌هایش را به طرف سارا چرخاند.
- حالا از کجا معلوم، نباشم.
- سارا خندید.
- نه پلیس گفت قاتله پاش تیر خورده.
- مرد همان‌طور چشم‌هایش را از سارا بر نداشت و خیره خیره نگاهش کرد.
- شاید قاتلی باشم که تیر نخورده.
- سارا خنده‌اش را خورد. نگاهم به اتاقک کاه گلی افتاد که ماری آبی داخل آن خزید. مرد متوجه‌ی نگاه من شد. فوراً گفت:
- چند نفرید؟

- خیلی.

در حالی که داشتم تعداد آدم‌ها را در ذهنم می‌شمردم سارا فوراً جواب داد «خیلی» و دوباره گفت:

- پلیس هم هست.

مرد نگاهی به اتاقک کاه گلی و من انداخت. با ترس به اتاقک اشاره کردم: - یه مار رفت اون‌جا.

با شنیدن اسم مار، سارا عقب پرید و دوباره داخل رودخانه سر خورد. این بار عمق آب تا گردنش بود و باعث شد سارا در آب ملق بزند. سرش پائین رفت و پاهایش بالا آمد. مرد فوراً در آب پرید و سارا را بالا کشید. سارا دیگر نفسی برایش نمانده بود. همان‌طور روی سمت راست بدنش و پشت به من افتاد. دست‌هایش می‌لرزید. فوراً پشتش پریدم و صورتش را دیدم که سفید شده بود و خیره خیره به دیوار سنگی نگاه می‌کرد. به مرد گفتم:

- آبیجیم داره می‌میره بذار بریم.

مرد بی‌تفاوت شان‌هایش را بالا انداخت.

- برید.

باورم نمی‌شد در حالی که با تردید به مرد نگاه می‌کردم سعی کردم زیر بغل سارا را بگیرم که بلند شود. اما در همان لحظه صدای فریاد بلند مردی از اتاقک کاه گلی شنیده شد. بلافاصله مار هم از گوشه بالای در ورودی‌اش بیرون خزید و لا به لای سقفش گم شد. مرد مو فرفری هراسان داخل اتاقک دوید و صدای فریادش را با مرد دیگر که ناله می‌کرد شنیدم. مار نیش نزنده بود. اصلاً ماری نبود که نیش بزند اما مرد فقط از او

ترسیده بود و خون شدیدی ازش می‌رفت. برایم جای سؤال بود که اگر نیش زده پس خون از کجاست؟ بلند شدم و میان ورودی اتاقک گلی ایستادم. در تاریکی اتاق مردی جوان را دیدم که پاهایش با لباسی مردانه و رنگ و رو رفته بسته شده بود. خون از روی پارچه بیرون زده بود. مرد موفرفری عصبانی، مرد جوان را روی دست‌هایش بلند کرده بود تا جای خوابش را درست کند. مرا که دید داد زد:

- بیا این متکارو بذار زیر پاش.

وحشت زده نگاهی به سارا انداختم که حالا روی دست‌هایش به زمین تکیه داده بود و وحشت زده‌تر از من، مرا نگاه می‌کرد.

- یالا.

با فریاد دوباره مرد وارد اتاق شدم و به سرعت بالش را از زیر سر مرد جوان برداشتم و زیر پایش گذاشتم. کیفم هنوز به شانه و گردنم آویزان بود. کیف را به سمت کمرم چرخاندم که توی دست و پایم نباشد. حالا مطمئن شدم مرد جوان همان قاتلی است که پلیس‌ها دنبال او هستند. صورتش شبیه دایی سامان بود. ریش کم داشت از همان‌ها که بابا به آن می‌گفت ته ریش. مژه‌هایش هم فری بود. با اینکه چشم‌هایش را از درد به هم فشار می‌داد اما باز هم مژه‌های فری‌اش پیدا بود. اگر سارا او را می‌دید حتماً از فکر پلیس جوان هم در می‌آمد و نمی‌گذاشت او را به پلیس لو بدهیم. سارا همیشه عاشق جوان‌هایی می‌شد که شبیه سریال‌های تلویزیون بودند. برایش فرقی نمی‌کرد پسر عمه آزی باشد یا پلیس یا قاتل. حتی یک بار عاشق میوه فروش دوره‌گرد محله‌مان هم شده بود. میوه فروش دوره‌گرد که هم کر بود هم لال.

مرد مو فرفری پاهای مرد جوان را روی بالش گذاشت و شروع به بازکردن پارچه از دور پای مرد جوان کرد. مرد جوان همین‌طور ناله می‌زد و اشک از چشم‌هایش پائین می‌ریخت. مرد داد زد:

- برو بیرون.

با وحشت و عقب عقب از اتاق بیرون رفتم سارا پشت دیوار ایستاده بود و با دهان باز مرا نگاه می‌کرد. در همان لحظه مرد مو فرفری از اتاق بیرون دوید و شانه‌های من و سارا را گرفت:

- وایسید ببینم.

اما تازه متوجه شد که ما اصلاً قصد فرار نداشته‌ایم و آرام ایستاده‌ایم.

- وای می‌ستید تا ما از این‌جا بریم بعد شما میرید.

بدون هیچ تقلایی سر تکان دادیم.

- برید اون ور.

و اشاره به پشت اتاق کرد. ما را همان‌جا کنار در نگه داشت.

- همین‌جا پشتتون رو می‌کنید وای می‌ستید تا نگفتم بر نمی‌گردید.

معلوم بود تصمیم دارد فشنگ را از زخم پای مرد جوان بیرون بیاورد و می‌خواهد ما نگاه نکنیم. این را همیشه توی فیلم‌های خارجی دیده بودم.

در حالی که کنار سارا و پشت به دو مرد ایستاده بودم آرام به سارا گفتم:

- می‌تونی سریع بدویی؟

چشم‌های سارا گرد شد بدون اینکه مرا نگاه کند سرش را چرخاند و داخل اتاق را نگاه کرد. نگاه من هم ناخودآگاه به اتاق افتاد. مرد مو فرفری روی پای مرد جوان را باز کرده بود و خودش داشت در گوشه‌ی اتاق دنبال چیزی می‌گشت. گوشت‌های ساق پای مرد جوان از زخمش

بیرون زده بود. انگار با خمیر چینی گل سرخ درست کرده باشم. سارا زانوهایش شل شد و دستش را به دیوار ورودی اتاق گرفت. مرد مو فرفری متوجه ما شد. داد زد:

- مگه نگفتم اونو رو نگاه کنید؟

هر دو برگشتیم حالا از چشم‌های سارا اشک پائین می‌ریخت. دوباره آرام گفتم:

- می‌تونی سریع بدویی؟

سارا بدون فکر کردن سرش را به علامت نه بالا انداخت. فکر کردم ترسیده و نمی‌خواهد مرد مو فرفری وسط راه گیرمان بیاندازد. آهسته گفتم:

- وقتی پای پسره رو می‌بنده بهت علامت دادم بدو.

سارا با چشم‌های خیس که معلوم نبود از گریه خیس شده یا از آب رودخانه به اتاقک نگاه کرد. مرد جوان بی‌هوش افتاده بود و خون روی ساق پایش و زمین لخته شده بود. مرد موفرفری هاج و واج داشت همه‌ی اتاقک را که پر از سطل و کتری سوخته و استکان و نعلبکی و قابلمه سیاه و خورده‌های نان کپک زده و خرت و پرت بود زیر و رو می‌کرد. سارا داد زد:

- اون داره می‌میره.

مرد مو فرفری عصبانی سمت ما آمد و محکم پشت گردن سارا زد.

- مگه نگفتم اونور رو نگاه کن.

وحشت زده عقب رفتم اما سارا چشم‌هایش را گردتر کرد و خیره به مرد مو فرفری به داخل اتاقک اشاره کرد:

- داره می میره.

مرد مو فرفری به سمت مرد جوان رفت اما یک باره طرف ما دوید و شال من را کشید. محکم با دو دست آن را گرفتم و بعد به او حمله ور شدم. سارا هم از طرف دیگر شروع به زدن مرد کرد. مرد که متوجهی سارا شد برگشت تا روسری او را هم از سرش بکشد. اما سارا دست های مرد را گاز گرفت. روسری سارا از سرش کشیده شد اما محکم آن را گرفت تا دست مرد نیفتد. چیزی نمانده بود سارا دوباره داخل رودخانه بیفتد. مرد گفت:

- باید زخمشو ببندم.

داد زدم:

- وایسا وایسا دارم.

مرد نفس زنان ایستاد. دست هایش را به کمرش زد معلوم بود خسته شده. خیره خیره مرا نگاه کرد با هر نفس آب دهانش را قورت می داد. فوراً نشستیم و از داخل کیفم که به گردنم آویزان بود جوراب های بلند و نازکی که با آن گل جورابی درست می کردم را بیرون کشیدم. جوراب ها می توانستند مثل باند عمل کنند. ته کیفم هنوز آن قدر خیس نشده بود. مرد فوراً جوراب ها را گرفت و به سمت مرد جوان دوید. درست بالای زخم را با آن جوراب ها بست. دیگر خون آن قدر لخته شده بود که زخم، خون ریزی نمی کرد. سارا با نگرانی و دلهره دست به چارچوب ورودی اتاقک گرفته بود و مرد جوان را نگاه می کرد. آرام پرسید:

- مرده؟

مرد مو فرفری یا علی گفت و با یک حرکت از زمین بلند شد. هم زمان مرد جوان را روی شانهاش انداخت و از اتاقک بیرون زد.

- نه.

من و سارا کنار رفتیم. مرد مو فرفری دور و بر اتاقک را نگاه کرد و بعد پشت آن را که مار همان جا ناپدید شده بود. خواست به همان طرف برود اما برگشت و به ما نگاه کرد.

- به پلیس چی می‌گید؟

هر دو مات به مرد نگاه کردیم که باید فرار می‌کرد و فرصت زیادی برای حرف زدن نداشت. سارا فوراً گفت:

- هیچی.

مرد مثل اینکه منتظر همین قول از ما باشد پشت اتاقک رفت و از همان جا میان درختان انار باغ همسایه گم شد.

به سارا نگاه کردم که مثل خودم با دهان باز به زمین خیره شده بود. هر دو آرام به سمت رودخانه رفتیم و داخل آب سر خوردیم. تنها راهی که داشتیم مسیر رودخانه بود تا دیوار باغ آقا سیف‌الله. تمام طول راه سارا حرف نمی‌زد. جلوتر از من بدون دمپایی‌هایش داخل آب راه می‌رفت و من از پشت سرش مراقب بودم که نیفتد. دمپایی‌های سارا درست جلوی سوراخی که آب رودخانه را از باغ آقا سیف‌الله خارج می‌کرد گیر افتاده بود. سارا دمپایی‌هایش را از آب گرفت و پوشید و بی آنکه از رودخانه بالا بیاید آرام پرسید:

- به مامان اینا چی می‌گی؟

به کیفم که هنوز شیشه مربایی پر از بچه قورباغه داخلش بود دست زدم.

- می‌گم دنبال اینا بودیم.

- نگیم اونا رو دیدیم.

و انگشت کوچکش را سمت من دراز کرد. انگشت کوچکم را درون انگشتش حلقه زد. معلوم بود فکر آن قاتلِ جوانِ بی‌هوشِ زخمیِ رهائش نمی‌کند. با همان انگشتان که در هم قفل شده بود از رودخانه بالا رفتیم و دیوار باغ را تا در ورودی برگشتیم. از همان بوته‌های پنیرک، قارچ‌هایی که نمی‌دانستم سمی‌اند یا نه و خوشه‌های تازه رسیده گندم که دیگر به پاچه‌های خیسمان نمی‌چسبید و صدای دارکوبی که به تنه درختی در دور دست می‌کوبید و خنده مامان‌ها و حرف باباها. از لای برگ‌ها می‌شد دید که هوا هنوز روشن است.

از باغ که بیرون رفتیم همه مشغول خوردن توت و درست کردن جوجه و خندیدن و عکس گرفتن بودند. مامان که ما را دید میان حرف زدن‌های زن عمو دوید:

- ذلیل مرده‌ها این چه وضعیه؟ برید تو ماشین. برید سرما می‌خورید. و دو تا پشت هم به گردنمان زد. اصلاً درد نگرفت. همه به ما نگاه می‌کردند. پلیس جوان هم کنار بابا بود و داشت جوجه‌ای به سیخ می‌کرد. آرام و ساکت به سمت ماشین رفتیم. شیشه مربایی بچه قورباغه‌ها را پشت شیشه ماشین گذاشتم و همان‌جا لابه لای ماشین‌ها ایستادیم. مامان تند تند حرف می‌زد و لباس‌هایمان را از توی ساک بیرون می‌آورد و به ما می‌داد تا عوض کنیم. بدون حرف مانتو، شلوار و شال و روسری مان را درآوردیم و به قول مامان لباس‌های زاپاس را پوشیدیم. مامان گفت همان‌جا عقب ماشین بنشینیم تا کاملاً خشک شویم. کنار هم روی صندلی عقب نشستیم. سارا از شیشه جلو به انتهای جاده خیره شده بود.

- چرا آدم کشته بود؟

شانه‌هایم را بالا انداختم.

- شاید اشتباهی کشته.

نریمان وارد ماشین شد و روی صندلی جلو نشست. سارا هم چنان به انتهای جاده خیره بود.

- نترسیدید رفتید تو باغ؟ می‌گن قاتلا دو نفرن. یه بچه‌اس با باباش. یه عالمه هم چاقو و تفنگ م‌فنگ دارن. دیوونه‌ها اگه یه بلایی سرتون در میومد چی؟ خاک تو سرتون.

سارا به صندلی تکیه داد چشم‌هایش را بست. من هم همین کار را کردم. فقط صدای سمیرا را شنیدم که دنبال نریمان می‌گشت و باز و بسته شدن در ماشین. پشت پلک‌هایم دیدم که بچه قورباغه‌ها میان آب و نور غروب خورشید شناکنان در هم گم می‌شدند. چشم‌هایمان را که باز کردیم شب شده بود توی راه برگشت بودیم. کنار هم خوابیده بودیم با انگشت‌هایی که در هم قفل شده بودند.

پایان